

پایان یک عمر

«مرگ پیشہ ور»

Death of a Salesman

اثر

آرتور میلر

Arthur Miller

نقاش

جوزف ہرش

از انتشارات کانون دنیا و ہنر

چاپ نقش جهان

«سخننی چند درباره‌ی نویسنده»

آرتور میلر در نیویورک بدینا آمد و در سال ۱۹۳۸ از دانشگاه میثیگان فارغ التحصیل شد. وی اثر جالب توجهی بنام «فوکوس» و نمایشنامه‌ی «همه پسرانم» را نگاشته است و همچنین نمایشنامه‌ی معروف «هنریک ایسن» را بنام «دشمن مردم» برای بروی صحنه آمدن بطرز جدیدی ترتیب داده. وی همسر و دو کودک خردسال دارد، تابستانها را در کنکتیکات و زمستانها را در بروکلین میگذراند.

آرتور میلر پس از اینکه نمایشنامه‌ی «مرک پیشه‌ور» را برای نمایش در تئاتر نوشت، چون از جانب مردم با استقبال شایان تقدیری مواجه گردید تصمیم گرفت آنرا بصورتی در آورد که برای خوانندگان کتاب و کسانی که دسترسی بدیدن نمایش آن نداشتند قابل استفاده باشد باینمنظور در توصیف صحنه‌ها و حالات قهرمانان و بسیاری نکات دیگر، کوشش بیشتری بکار برده است تا بدین ترتیب آنچه از دیدن نمایش عاید بینندگان می‌گردد از خواندن این توصیفات نیز نصیب ایشان بشود.

از اینرو در کتاب حاضر یک کلمه از متن اصلی کاسته نشده و گفتگوی پرسناژها بهمان وضع نخستین باقی مانده است. این اثر برنده جایزه ادبی معروف «پولیتزر» و همچنین جایزه‌ی «گروه منتقدین» میباشد.

در نتیجه‌ی شهرت بی نظیری که نصیب این اثر گشته است، «استانلی کرامر» کارگردان معروف هالیوود از روی آن فیلمی تهیه نموده که در اول این فیلم «فردریک مارچ» هنرپیشه‌ی معروف با هنرمندی قابل تحسینی بازی شده است.

تصاویر این کتاب نیز توسط نقاش هنرمند، «ژوزف هرش» تهیه گردیده است. وی از نقاشان معروف آمریکا و برنده جایزه‌ی موزه «متروپولیتان» میباشد و برای نخستین بار برای کتابی بنام «اسکاتز بوروبوی» تصاویری تهیه نمود و چون این تصاویر مورد توجه قرار گرفت تهیه تصاویر مورد نیاز این کتاب نیز بوی واگذار گردید.

سخنی چند در باره‌ی این اثر

گاهگاهی انسان ناگزیر میشود از اینکه کلمه‌ی «بزرگ» و یا «عظیم» را در وصف اثری بکار برد، ولی در این میان دو اشکال پدید می‌آید: نخست آنکه مردم غالباً این وصف را بسختی می‌پذیرند و دیگر آنکه اگر هم نپذیرند، بگمانشان موصوف، اثری خشک و دور از ذهن میباشد.

«مرگ پیشه‌ور» نمایشنامه‌ایست برآستی عظیم. از دو اشکال فوق نخستین آنها، در این باره باسانی بر طرف میشود زیرا که تمام داوران بهنگام اعطای جوایز ادبی، منقدین هنری و تمام آنها، یک‌باره حق قضاوت در باره کتاب را دارند در بزرگی و عظمت این اثر همدستانند. برای رفع اشکال دوم نیز باید این نکته را متذکر شد که میلیونها نفر از کسانی که در سراسر امریکا، اروپا و آسیا این اثر را بر روی صحنه‌ی تئاترها دیده و یا کتاب آنرا خوانده‌اند از سرگذشت «ویلی لومان» بهیجان آمده و دچار تأثر شدید شده‌اند. ویلی لومان یک پیشه‌ور اهل بروکلین است و تنها اشتباه وی این بوده که پای بند آرزوها و احلامی بوده است که نه تنها برای وی بلکه برای بسیاری کسان دیگر نیز نمیتواند تحقق پذیر باشد.

«مرگ پیشه‌ور» یکی از نفیس‌ترین درام‌هایست که تا کنون در تاریخ تئاتر آمریکانگاشته شده.

نیویورک تایمز

یک نمایشنامه‌ی بزرگ در عصر ما ...

این نمایشنامه دارای جلال و شکوه و تأثیر غیر قابل انکاری درام عالی‌امشاده.

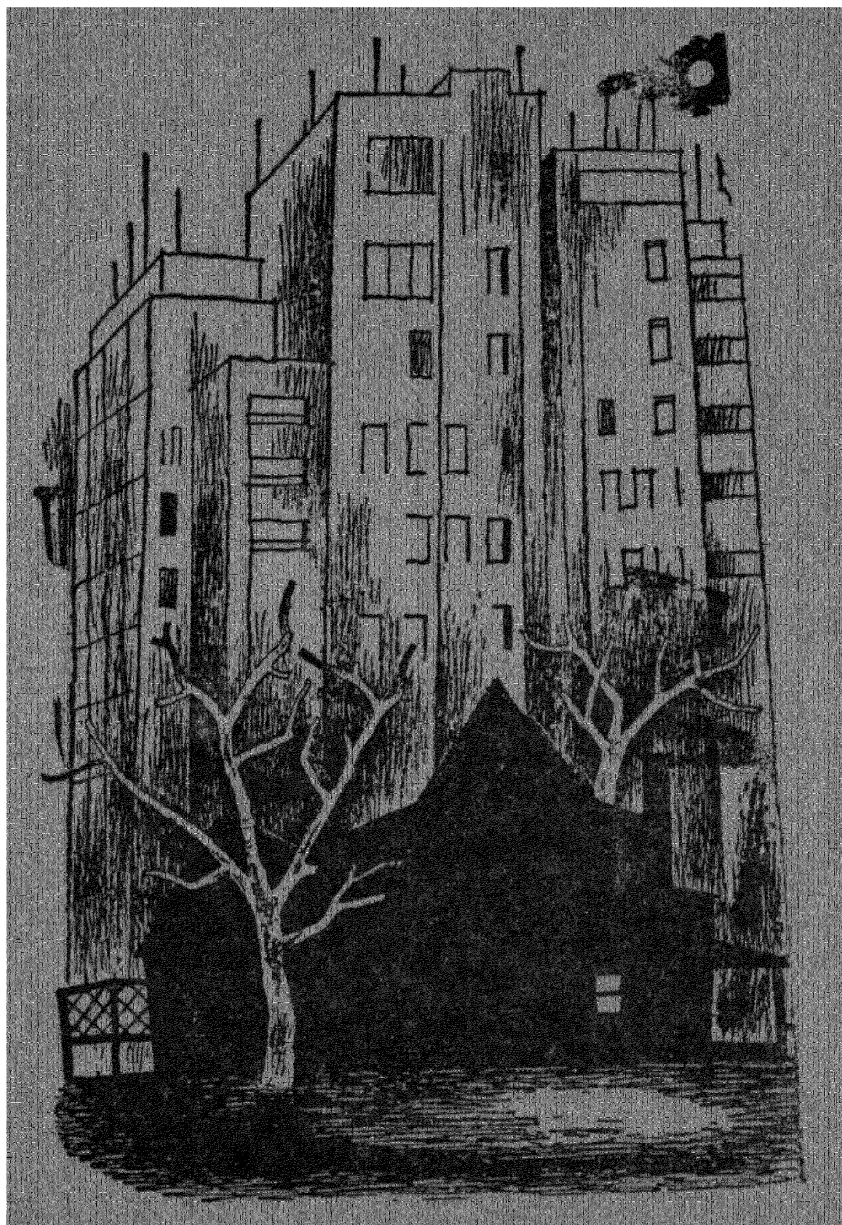
نیویورک هرالد تریبون



خوآن ویلی لومان در بدنه‌ی مانیز می‌جوشد. داستان پیشه‌وریکه برای فرزندانش، آرزوهای فراوان داشت و نمیتوانست راه رسیدن بدان آرزوها

ادر یابد، کسیکه در اثر تر بیتش پسرانش نیز موجوداتی ایدآلی بار آمدند
سرا انجام در اندوه رسیدن بآرزوهایش قربانی شد. داستانی چنین با سرگذشت
بسیاری از ماشباهت فراوان دارد. و بهمین جهت این اثر یکی از شاهکارهای
بزرگ تئاتر آمریکا میباشد.

این نمایشنامه بتاريخ دهم فوریه ۱۹۴۹ برای نخستین بار بروی
سحنه تئاتر موروسکوی نیویورک آورده شده است



وقایع در خانه و حیاط ویلی لومان و در چند نقطه از نیویورک و بستن
امروز بوقوع میبوندند .

☆☆☆

در سراسر نمایشنامه هر جا بسمت چپ و راست اشاره میشود ، غرض
سمت چپ و راست صحنه تاثیر میباشد .

پرده‌ی اول

«سالن تئاتر تارک و آرامست . ملودی زیباییکه با فلوت نواخته میشود بگوش میرسد . بنظر میآید که این ملودی از جای دوردستی فرا میرسد . با شنیدن این ملودی زیبا و گوش نواز چمن و درختان وافق آیرنک در ذهن شنونده مجسم میشود و در این هنگام پرده بالا میرود .

نخست در روی صحنه که در نور کبود رنگ غروب کمی روشنست فقط شبح نازیبای ساختمانی شبیه بیک کشتی دیده میشود ولی بتدریج این شبح نمایا تر میگردد تا جائیکه شیروانی سه گوش عمارتی و در زیر این شیروانی پنجره‌ی بزرگ و درازی ظاهر میشود . در طبقه دوم ساختمان، در اطاقی دو تختخواب پدیدار میگردد . این جا خانه‌ایست یا عبارت بهتر استخوان بندی خانه‌ایست که اطاق خوابی در طبقه دوم، آشپزخانه و اطاق دیگری در طبقه اول آن بچشم میآید . میان این اطاقها سقف و دیواری موجود نیست همه چیز بخوبی نمایانست بهمانسان که ما در عالم رؤیا بنظرمان میرسد بین اطاقها حائلی موجود نیست و ما میتوانیم بهمجا برویم و همه صداها را بشنویم .

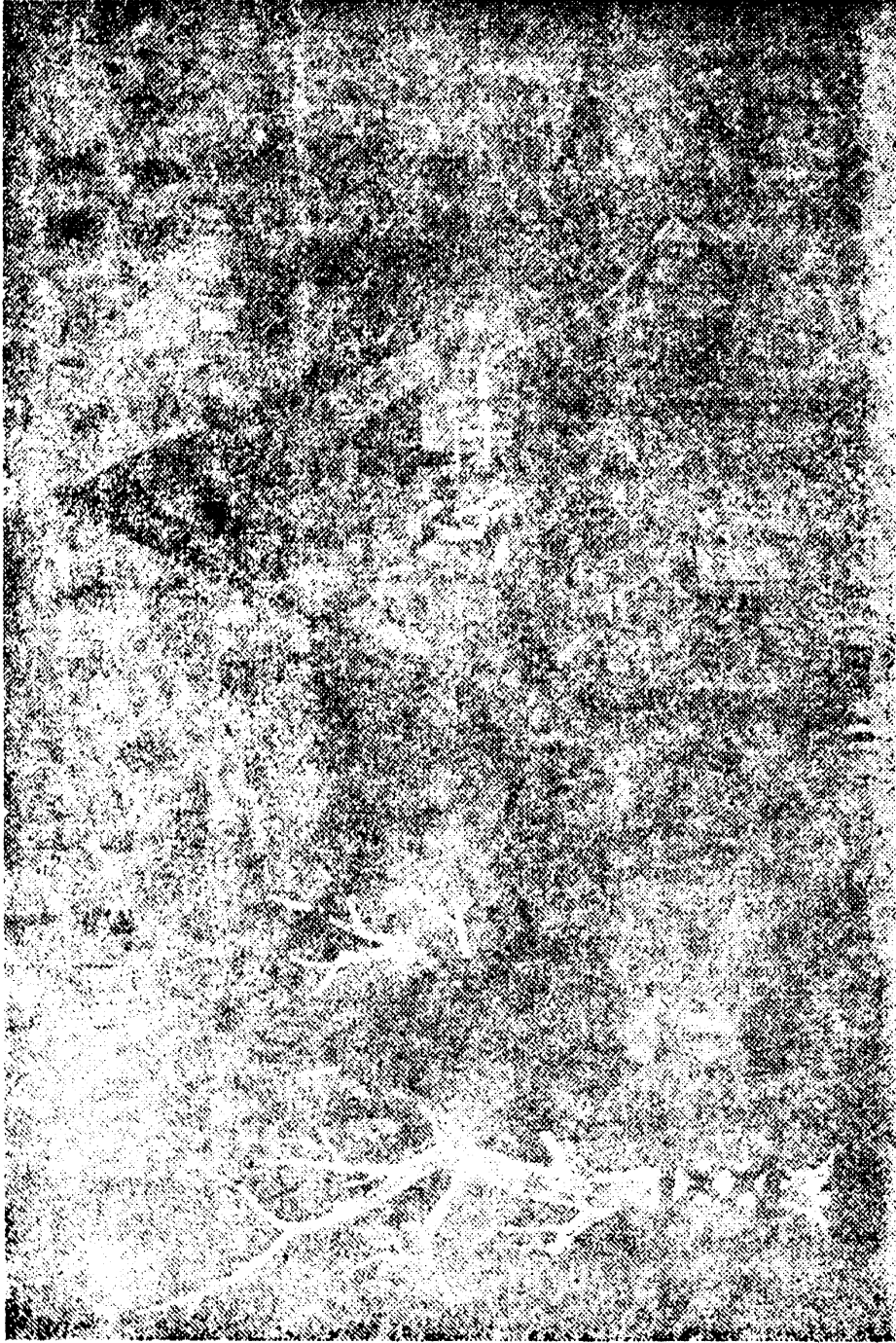
در پشت این خانه ، دیوارهای بسیار بلند عمارت عظیمی دیده میشود ، بیشتر پنجره‌های این عمارت بسته و درون اطاقها تاریکست و جز از چند پنجره نوری نمیتابد زیرا پاسی از نیمه شب گذشته است .

نظیر خانه مورد گفتگوی ما را شما بارها دیده‌اید در بروکلین ، کلیولند ، شیکاگو و یادیترویت خانه‌هایی بدین شکل یافت میشود . سالها پیش ، شهر نیویورک محدود بحدودی میشد که بنظر بعضی از ساکنان از آن پس بخاک بیگانگان میرسید . در حقیقت چنین نبود زیرا در آن زمان در اطراف نیویورک از سرخ پوستان اثری بجا نمانده بود . آنچه موجب این

اندیشه میشد آن بود که در قسمتی از شهر در ناحیه برونکس ، صخره‌های عظیم سنک قرار داشت و در اطراف بروکلین نیز جنگل انبوهی روئیده بود. مردانیکه در خیابان چهل و دوم تمام روز را کار میکردند شب بهنگام عزیمت بسوی خانه‌هایشان ، صدای تفنگ از درون جنگل بگوششان میرسید و شیپهای اسبان را در مراتع میشنیدند و بوی انگور از تاکستانها مشامشان را لذت میداد و از دور خانه‌هایشان را میدیدند اینها زیر زمین خانه‌هایشان را طبقه بندی کرده و روی این طبقه بندیهارا از کوزه‌های مر با ورب پر کرده بودند. مخصوصاً رب گوجه فرنگی زیادتر درست میکردند. گوجه فرنگیهارا نیز در زمین‌هاییکه متعلق بخودشان نبود میکاشتند .

بروکلین در آنروزها صورت قصبه‌ای را داشت ، در هر گوشه سه یا چهارخانه ساخته شده بود و چندین کیلومتر دورتر بازاری وجود داشت که از آنجا گوجه فرنگی را در کیسه‌های پنجاه کیلویی میخریدند . در پائیز و بهار نیز لازم بود پوتین بپا کرد . سرتاسر بروکلین پوشیده از درختان نارون و اقراهای پر شاخ و برگ بود. همسرانیکه تازه عروسی کرده بودند دست بچه‌های خود را میگرفتند و بدانجا کوچ میکردند و دلشان خوش بود که از جهنم پرسرو صدای شهر فرار کرده اند و در این گوشه‌ی بیسرو صدای آرام میتوانند دوباره با احلام و آرزوهای خود خوش باشند . از جنک بین المللی اول هنوز مدت زیادی نگذشته بود .

خانه‌ایکه در ابتدای داستان برایتان تعریف کردم نمونه‌ی خوبی از خانه‌های آنروز است و مظهر آن آزادی و آرامش ایدآلیست که ساکنان آن ناحیه در جستجویش بوده‌اند از نخستین روز ساختمان و در طی سالهای متمادی اقامت در آن ویلی لومان همواره با چنین آرزوها و ایدآلهائی همراه بوده است . نمایشنامه مربوط باوضاع و احوال همزمان است یعنی از زمانیکه بجای کشتزارهای گوجه فرنگی عمارتهای بلند ساخته شده و چشم انداز پنجره‌ی اطاق خواب بجای آن کشتزارها دیوارهای آجری و تاریک ساختمانهای مقابلست . حیاط مقابل خانه که زمانی بنظر وسیع میرسید زیرا از آنجا تا مدرسه‌ی بچه‌ها که بیشتر از یک کیلومتر بود همه جا زمین مسطح بنظر میآمد



اکنون حدودش کاملاً مشخص شده است و مساحتی در حدود پنج در چهار متر دارد و در اثر محصور بودن بین چند ساختمان، بیشتر روز تاریکست. این حیاط در قسمت جلوی صحنه بین ما و ساختمان خانه واقعست، و ویلی لومان پیله‌ور باید از در حیاط که داخل میشود مسافتی را تا جلوی در ورودی خانه پیماید. ولی قبل از آنکه بدنبال‌وی وارد خانه شویم. لازمست سخنی چند نیز در باره‌ی زمان این نمایشنامه بگوئیم. در این باره نکته‌ی مشکل‌ومرموزی وجود ندارد. همانطوریکه شما ممکنست بار فیکتان بنشینید و گفتگو کنید، ویلی هم همین کار را میکند. ولی رفیق شما ممکنست در ضمن گفتگو صحبتی بکند که از شنیدن آن خاطره‌ی یک واقعه‌ی گذشته در ذهن شما نقش بیند و در همان حال که رفیق شما غافل از این تجدید خاطرات گذشته شما، بصحبت خود ادامه میدهد، شما وجود دارید، صحبت میکنید، احساس مینمائید و در عالم تصور استدلال میکنید، دوست میدارید و مشاخره میکنید و تمام این انفعالات شما هم مربوط بزمان گذشته و هم در اطراف زمان حالست. بدین ترتیب شما در عین حال مثل اینستکه هم در گذشته و هم در حال زندگی میکنید.

در این نمایشنامه هم، وضع بدین قرار است. در اینجا هیچگاه صحنه‌ها بمقرب بر نمیگردد و پیوسته در زمان حال جریان دارد. فقط خاطرات و مناظری از گذشته با حال هماهنگ میگردد و در ذهن پرسناز اصلی پدید میآید. و در بعضی از صحنه‌ها ما نیز شاهد گذشته و حال به‌مراه هم هستیم. برای همین منظور در اینجا بین اطاقها دیوار و حائلی موجود نیست. مگر نه اینستکه ما نیز گاهی در زهتمان از اطاقهای خانه‌ای رد میشویم بدون اینکه زحمت باز کردن در را بخود هموار کنیم؟ در اینجا باید متوجه شد که منظور اصلی چیست. وقتی ما در زمان حاضر هستیم، یعنی وقتی ذهن ویلی در گرد آنچه در اطرافش میگردد متمرکز میشود، او سایر پرسنازها، بهنگام عبور از اطاقها در را باز میکنند و بخوبی متوجه وجود حائل و مانع هستند. ولی وقتی ذهنش در اثر یادآوری خاطرات گذشته، متوجه زمانهای پیشین میشود، بهنگام عبور از اطاقها و حتی رفتن بحیاط و بیرون از آنجا چنین بنظر میآید

که در بین راهش دیوار و حائلی وجود ندارد .

بهین ترتیب ، در بعضی از صحنه‌ها ویلی با کسی صحبت میکند و در همان حال با شخص دیگری نیز حرف میزند ولی این شخص دیگر ، فقط در ذهن و تصور وی پدید آمده است اما ما نیز (غرض تماشاچیان صحنه‌ی نمایش است) قادر بدیدن این شخص تصویری هستیم آنچه در این مواقع جالبست آنستکه بنظر کسی که با ویلی مشغول صحبت است وی آدم گیج و از خود بیخودی میآید زیرا حرفهای نامربوط و مبهم میزند . در این حالت نیز ویلی چندان عجیب نیست ، زیرا شما هر روز در هر جا صدها نظیر این اشخاص را می بینید که سرو وضعشان خیلی آرام و عادیست ولی هنگام راه رفتن با خودشان صحبت میکنند . در این نمایشنامه ما متوجه میشویم چگونه ممکنست انسان با خودش یاد در حقیقت با اشخاص تصویری و خیالی صحبت کند . ما بخوبی شاهد زندگی دیگری در گذشته میشویم که ویلی در آن بسر میبرد ، نفس میکشد میخندد ، رنج میبرد ، پیروز میشود و شکست میخورد و تمام این حالات همزمان و مقارن با زندگی حاضری صورت می گیرد .

حالا دوباره بداستان خود باز میگردیم . ویلی همیشه عادت داشته است که از در آشپزخانه وارد منزل شود . این بار هم با اینکه خیابان اسفالت شده و تمیز است بعاتت معهود از در همیشه وارد میشود .

نوای دلنشین فلوت که از ابتدا ملودی زیبایی مینواخت باز هم بگوش میرسد . ویلی سراسر صحنه را می پیماید و نزدیک میشود . ما هنوز نمیتوانیم قیافه اش را تشخیص بدهیم فقط متوجه میشویم که وی دو چمدان محتوی نمونه‌ی اجناس را همراه دارد و سنگینی این چمدانها بروی دوشهایش فشار میآورد . خیلی خسته بنظر میآید . وقتی بنزدیک در آشپزخانه میرسد ، چمدانها را زمین میگذارد تا کلید را از جیبش درآورد . در این حالت مثل آنستکه از راه دور و درازی باز گشته و کاملاً فرسوده شده است .

در را باز میکند و وارد آشپزخانه میشود ، چمدانها را زمین گذارده و پشتش را که از سنگینی آنها درد گرفته بود صاف میکند . با خودش سخنی میگوید ، مثل اینکه ناله‌ای بر میآورد و یا چیزی شبیه این میگوید که او چقدر

خسته شدم! «دوباره خم میشود و پس از آنکه کف دستهایش را چندین بار بهم میمالد، چمدانها را بر میدارد و از در آشپزخانه باطاق جانبی وارد میشود، بین این دو اطاق پرده ای آویزان میباشد.

در این هنگام وی باطاق نهارخوری وارد شده است ولی ماد دیگر او را نمی بینیم. در همین زمان در اطاق خواب جنب آشپزخانه جنبشی دیده میشود زنی در حالیکه روی تخت خواب بر نری نشسته است مثل اینکه در عالم خواب صدائی شنیده، صدا میزند «ویلی» ما صدای ویلی را در حالیکه از پلکان بالا میآید می شنویم که جواب میدهد «منم، کسی نیست، برگشتم»

هـ لیندا، زن ویلی است از روی تخت خواب بلند میشود و ربدوشامبر خود را میپوشد او خیلی مایل است هرچه زودتر از حال شوهرش باخبر شود. بتدریج نور این اطاق بیشتر میشود و ما میتوانیم قیافه وی را بخوبی تشخیص بدهیم. او زن نیست که در حدود پنجاه و پنج سال دارد، ممکنست چاق و یا لاغر اندام، قد بلند و یاریزه نقش باشد. این موضوع چندان اهمیت ندارد. آنچه مهم است آنستکه شناسائی روحیات وی برای مادرشوار است. وی تسلط و نفوذ غریبی بر شوهرش دارد. او ممکنست ظاهراً بشاش و شاد جلوه کند و بیشتر اوقات هم همینطور است و یا اینکه قیافه اش گرفته و مغموم باشد ولی در تمام این حالات چشم بر راه و مواظب این مرد است. ویلی لومان، این پیشه وریکه پیوسته در سفر است و هر لحظه ممکنست از در درآید شوهر او است. ممکنست برای موضوع ناچیزی بروی خشم بگیرد و یا ویرا با عشق و محبتی برون از حد بسینه بفشارد. ولی وی در پس نقاب این خشم بیجا و یا آن محبت بیشائبه، مرد دیگری را نیز میبیند، مردی بنام ویلی لومان که مدت سی و پنجسال با وی زندگی کرده و در این سالیان دراز هنوز نتوانسته بود او را بدرستی بشناسد و بکنه ضمیرش پی ببرد، همین بیگانگی و عدم درک روحیه حقیقی وی در دل لیندا هراسی پدید آورده بود. هر اس عجیبی بود. همین چند لحظه پیش که در خواب عمیقی فرو رفته بود از شنیدن صدای در این هر اس عجیب بروی مسئولی شده و فهمیده بود که شوهرش نابهنگام باز گشته است. از همین

رو، در حالیکه رو بدوشامبرش را میپوشید تا به استقبال وی برود خود را برای برخورد بایکی از حالات بحرانی شوهرش آماده میکرد. در این موقع وارد میشود و دگمه‌های کت و یخه پیراهن و گره کراواتش را باز میکند، لیندا نیز بلا اراده وی را در کندن لباسش کمک میکند.

لیندا - «چطور شد ویلی، اتفاقی افتاد؟»

ویلی - «نه، هیچ اتفاقی نیفتاد»

لیندا - «در راه تصادفی نکردی؟ اتومبیل بجائی نخورد؟»

ویلی - (با ناراحتی) «گفتم اتفاقی نیفتاده، مگه نشنیدی چی گفتم؟»

کاملاً معلومست که آنچه که میخواست بگوید چیزی غیر از این بود زیرا که ما اکنون قیافه ویلی لومان را در حالیکه روی تخت نشسته و کفشهایش را در میآورد می بینیم. او مردیست که در ذهنش غوغائی از خاطرات گذشته برپاست. وی در این سکوت نیمه شب، این خاطرات را وارسی میکند، میکاود و میکوشد آنها را با جزئیاتش بیاد آورد. چند دقیقه پیش، هنگامیکه چمدانهایش را از اتومبیل بیرون میآورد، شاید در این فکر بود که دیدار لیندا، چقدر دلپذیر است ولی اکنون این فکر از سرش بیرون رفته است و برای ویلی در این مرحله از زندگی یک فکر ممکنست بلافاصله فراموش شود یا مدت‌ها او را بخود مشغول دارد. یک خاطره از گذشته ممکنست در ذهنش پدید آید و او را ساعتها و روزها بخود مشغول دارد بطوریکه از آنچه در پیرامونش میگردد غافل شود تا یک واقعه‌ای او را بحال خود برگرداند و متوجه زمان حال گردد.

بهین ترتیب نغمه‌ای که توسط فلوت از ابتدا تا کنون نواخته میشد بتدریج محو و آهسته میگردد. این نغمه از آوازی بود که در این چند هفته اخیر پیوسته در ذهن ویلی پدید میآمد و او را بخود مشغول میداشت. یک نغمه‌ی گمشده بود که وی نمیتوانست بخاطر بیاورد کی و در کجا آنرا شنیده است ولی در هر بار شوری در دل او بوجود میآورد.

حالا دیگر آن نغمه شنیده نمیشود. وی بخانه بازگشته است. بسان پرنده‌ای میماند که در موقع پرواز ناگهان بر روی شاخه‌ای بنشیند تا اطراف خود را بنگرد و دانه‌ای برچیند. وی سرگرم مرتب کردن اندیشه‌های

درهم و برهم خود میباشد .

لیندا - «حالت خوش نیست ؟»

ویلی - «من از خستگی دارم میمیرم» (نوای فلوت معو میشود)

سپس پهلوی زنش روی تختخواب مینشیند و با کلمات نامفهومی زیر لب میگوید «نتونستم برم ، اصلا نتونستم برم لیندا»

لیندا - (بادقت و ملاحظت بسیار) «از صبح تا حالا کجا بودی؟ حالت

خیلی بد است»

ویلی - «با اتومبیل تا نزدیکیهای یونکرز رفتم. اونجا یه کمی ایستادم

یه فنجان قهوه بخورم . ممکنه از قهوه باشه»

لیندا - «چی؟»

ویلی - (پس از لحظه ای سکوت) «بعد از اون، یکدفعه دیگه نتونستم

اتومبیل رو ببرم ، مثل اینکه فرمون از اختیارم خارج شد . ملتفت میشی؟»

لیندا - (در حالیکه میخواهد اورادلداری بدهد) «اوه، گمون میکنم

باز رل عیبی کرده باشه. این انجلو بنظرم چیزی از استودیو بیکر سرش نمیشه»

ویلی - «نه ، تقصیر خودمه ، عیب کار از خودمه . یه دفعه دیدم دارم

با سرعت ۹۰ کیلومتر میرم و بعد نفهمیدم چطور شد . حواسم مغشوش شد،

نتونستم فکرم را متمرکز کنم»

لیندا - «ممکنه عینکت عیبی کرده باشه ، تازگی نرفتی عینکت

را عوض کنی»

ویلی - «نه ، همه چیز رو خوب میبینم . دربرگشتن با سرعت ۱۵ کیلو

متر آدمم و از یونکرز تا اینجا چهار ساعت طول کشیده»

لیندا - (بتسلیم و رضا) «عیبی نداره، حالا باید راحت بکنی ویلی،

با این ترتیب تو نمیتونی پیش بری»

ویلی - «من تازه از فلوریدا برگشتم»

لیندا - «ولی تو هیچ استراحت نکردی ، فکرت خیلی خسته شده .

تمام این ناراحتیهای تو نیز نتیجه ای این خستگی است»

ویلی - «دوباره فردا صبح راه میفتم . ممکنه حالم فردا صبح بهتر

بشه». (لینرا مشغول در آوردن کفشهای شوهرش میبشد) «این ستونهای لعنتی مرا میشکن»

لیندا - «يك آسپرين بخور، ميخواهي براي يك آسپرين بيارم؟
حتماً حالترو بهتر ميكنه»

ويلي - (باتعجب و تحير) «من داشتم اتومبيلرو ميروندم، مي فهمي؟
حالم هم خيلي خوب بود، درضمن مناظر بين راه را هم تماشا مي كردم. تو ميتوني تصورش رو بكني كه من باچه اشتياقي باين مناظر نگاه مي كنم. از همان موقعيكه جوان بودم بتماشاي اين منظره ها علاقمند بودم. ليندا اون بالاها خيلي قشنگه، درختهاي سبز و پرشاخ و برگ در حاليكه آفتاب گرمي هم ميتابد منظره ي جالبي پيدا مي كنند. من شيشه جلوي اتومبيل را بالا زدم و از هواي آزاد بيرون خيلي كيف كردم. يك دفعه نميدونم چطور شد ديدم از جاده خارج شده ام. راستش رو بخواهي، اصلا فراموش كردم كه دارم اتومبيل ميروم. اگر از خط سفيد وسط جاده خارج شده بودم ممكن بود يكي رو هم زير بگيرم. در اينموقع دوباره حواسم سرجا آمد و دوباره متوجه جاده شدم ولي پنج دقيقه بعد دوباره فكرم بجاهاي ديگر مشغول شد، نميدونم حقيقتاً... (بسانگشتان چشمانش را مالش ميدهد) اين چه فكرهائست ب سرم ميزند. راستي فكرهاي عجيب و غريبه!»

لیندا - «ويلي عزيزم. دوباره با او ناصحبت كن. هيچ دليلي نداره كه توتوني در نيويورك كار كني»

ويلي - «اونادر نيويورك بمن احتياج ندارند. چون اهل نيوانگلاند هستم فكر مي كنند در همون نواحي بهتر ميتونم كار بكنم»

لیندا - «اما تو الان شصت سال از عمرت ميگذره. اونا كه نميتونن متوقع باشن حالا هم هر هفته با اتومبيل اينورواونور بري.»

ويلي - «من بايد يك تلگراف براي پرتلاند بفرستم. قرار بوده كه فردا ساعت ده صبح براون وموريسن را بينم و مطالب را حاليشون كنم. خدا لعنتشون كنه. من ميتونستم بهشون بفروشم. (شروع بيوشيدن كتش ميكند)

لیندا - (در حالیکه کت را از دستش میگیرد) چرا فردا صبح اول وقت بینگاه نمیری که بهوارد بگی هزاره همین جادرنیویورک کار بکنی؟ تو که همیشه نماینده‌ی فعال و خوبی بوده ای. حتماً باید قبول بکنه.»

ویلی - «اگه واگنر، مدیر قبلی زنده بود من الان متصدی شعبه نیویورک بودم. اون آدم خیلی نازنینی بود و قدر کارمندانش رو خوب میدونست. اما این هوارد، پسرش هیچ قدر نمیدونه. وقتی برای اولین مرتبه وارد این کارشدم شرکت واگنر نمیدونست نیوانگلاند کجاس!»

لیندا - «عزیزم، چرا همه این حرفارو بهوارد نمیگی؟»

ویلی - (با حالت جدی و مصمم) «حتماً میگویم. بدون برو برگرد بهش میگویم. از پنیرها چیزی مونده؟»

لیندا - «الان برات يك ساندویچ درست میکنم»

ویلی - «نه، تو برو بخواب. من یه خورده شیر میخورم و زود میام بالا. راستی بچه‌ها برگشتن؟»

لیندا - «الان خوابیدن. هاپی امشب بیف را با خودش بهمونی برده.»

ویلی - (با علاقمندی) «که اینطور!»

لیندا - «آنقدر با مزه بود وقتی دوتائی تو حموم صورتشون را اصلاح میکردن پشت سرهم ایستاده بودن که هر دو آینه‌رو بینن. بعد اهم باهم رفتن مهمونی. تمام خونه پر از بوی ادوکلن شده.»

ویلی - «فکرش رو بکن. یه عمر آدم جون بکنه تا صاحب یه خونه بشه. اونوقت کسی نباشه توش زندگی بکنه.»

لیندا - «خوب، عزیزم، زندگی همین طوره.»

ویلی - «نه، نه، بعضی مردم، بعضی‌ها بالاخره بجائی میرسن و برای خودشون سروسامونی میگیرن. راستی امروز صبح وقتی من رفتم بیف حرفی نزد؟»

لیندا - «تو نبایستی با اون اوقات تلخی بکنی. مخصوصاً امروز تا از ترن پیاده شد تو يك دفعه بدجوری عصبانی شدی و بهش پرخاش کردی.»

ویلی - «چی میگی ، من کی عصبانی شدم ؟ من فقط ازش پرسیدم
توانسته پولی تهیه بکنه یا نه ، این دو تو اسمش را میزاری اوقات تلخی؟»
لیندا - «آخه عزیزم . او چه جور میتونسته پولی تهیه بکنه؟»
ویلی - (عصبانی و ناراحت) «این پسره حتما یه چیزیش میشه ، آدم
بداخلاق شده - راستی بعد از اینکه من رفتم معذرت خواهی نکرد؟»

لیندا - «ویلی ، او خیلی پشیمون شد ، میدونیکه چقدر تورا دوست
داره . گمون میکنم اگر او کارش درست بشه ، هر دوی شما بهتون خوشتر
میگذره و دیگه باهم دعوا نمیکنین»

ویلی - «او چه جور میتونه توی دهات کار بکنه ؟ اونم زندگی
میشه؟ بعد از همه ی این کارها تازه میخواد بره کاریه دهاتی رو بکنه . سابق
وقتی جوو تتر بود ، من فکر میکردم خوب ، جوونه و برای آدم جوون هم
اشکال نداره ، کمی بگرده ، دنیا رو ببینه و بکارهای مختلف آشنا بشه . اما
حالا ده سال از اون موقع میگذره و هنوز هم از همون هفته ای سی و پنج دلار
بیشتر در آمد نداره»

لیندا - «ویلی ، بالاخره سر این کار وضعیتش بهتر میشه»
ویلی - «نه ، سر سی و چهار سالگی آدم تازه بخواد سروسامونی
بگیره ، خیلی حرفه»

لیندا - «هیس!»
ویلی - «عیب کار اینجاس که این پسره تنبل هم هست . خدا لعنتش
بکنه»

لیندا - «ویلی ، خواهش میکنم»
ویلی - «آره دیگه بیف یه آدم تنبل و بی خاصیته»
لیندا - «یواش ، اونا خواهی بدن یه چیزی بخور بریم بخواییم»
ویلی - «چرا این باز بر کشته ؟ دلم میخواست بدونم علتش چیه
دوباره برگشته؟»

لیندا - «نمیدونم ، گمون میکنم هنوز نتونسته کاری بکنه . گمون
میکنم امیدی هم نداره کاری پیدا بکنه»

ویلی - «بیف لومان نمیتونه کار پیدا بکنه ، در بزرگترین کشورهای دنیا ، یک آدم جوون مثل بیف با این قیافه و ظاهر جذاب نمیتونه کار پیدا بکنه . اونم آدمیکه اگر بخواد خیلی هم پشتکار داره . راستش رو میخوای ، این بیف آدم تنبلی نیس»
لیندا - «نه من از این موضوع مطمئنم .»

ویلی - (متاثر و مصمم) «فردا صبح می بینمش و باهاش حسابی و با ملایمت صحبت میکنم . میتونم براش یه کار فروشنده گی پیدا بکنم . او خیلی زود ترقی میکنه . او خدا یا! راستی لیندا یادت میاد وقتی درد پیرستان بود چطور ی همه بهش علاقمند شده بودن؟ وقتی بیکی از اون دختر امیخندید ، دختره از خوشحالی صورتش برق میزد . وقتی در خیابان قدم میزد ... (دوباره غرق در خاطرات گذشته میشود)»

لیندا - (در حالیکه سعی میکند او را از آن حالت بیرون آورد)
 «ویلی ، عزیزم ، من یه جور پنیر تازه ی آمریکائی برایت خریدم .»
ویلی - «چرا پنیر آمریکائی میخری ؟ میدونیکه من پنیر سویسی دوست دارم»

لیندا - «من فکر کردم ممکنه برای تغییر ذائقه از این هم خوشت بیاد .»

ویلی - «من نمیخوام تغییر ذائقه بدم . من پنیر سویسی میخوام . چرا تو این خونه همش برخلاف میل من رفتار میشه؟»
لیندا - (در حالیکه میکوشد لبخندی بزند) «من فکر کردم تو از این موضوع خیلی خوشحال هستی .»

ویلی - «چرا یکی از این پنجره ها را باز نمیکنی . تو را بخدا یکی از اونها را باز کن .»
لیندا - (در حالیکه میکوشید بردباری بخرج دهد) «عزیزم ، همه پنجره ها باز هستن .»

ویلی - «با این ساختمانهاشون ما را خفه کردن . همش پنجره و دیوار آجری ، دیوار آجری و پنجره .»

لیندا - «ما بایستی اون زمین پهلوئی راهم خریدیم باشیم.»
ویلی - «توی خیابون که پر از اتومبلیه. خیابونها هم آنقدر تنگه که اصلا هوای آزاد تو شون نییاد. یک علف هم این دور وورها سبز نیسه. آدم نمیتونه به دونه هویج توی حیاط بکاره. بایستی یه قانونی بر علیه این ساختمانهای بلند وضع میگردن، یادت میاد اون دو تادرخت نارون که اون بیرون بود چه قدر منظره قشنگی داشت؟ من ویف یه تاب بهشون بسته بودیم.»
لیندا - «آره، مثل اینکه اون موقع میلیونها کیلومتر از شهر دور بودیم.»

ویلی - «بایستی اونیکه اون درختهار اقطع کرد دستگیرش میگردن و مجازات میشدهرچی درخت و سبزه این اطراف بود از بین بردن (در حالیکه سرگرم خاطر اتش میشود) هر چه بیشتر فکر میکنم آنروزها بهتر یادم میاد. اونوقتها دریه همچه موقعی دور و بر خونه پر از گل یاس و شقایق و نرگس بود. راستی توی این اطاق چه عطری می پیچید!»

لیندا - «خوب، بالاخره مردم مجبور هستن یه جایی زندگی کنن»

ویلی - «نه، علتش اینه که جمعیت خیلی زیاد شده»

لیندا - «گمون نمیکنم جمعیت زیاد شده باشه. بنظر من.....»

ویلی - «چرا، جمعیت خیلی زیاد شده. علت خرابی این مملکت هم همینه! جمعیت آنقدر زیاد شده که دیگه کنترل نمیشه کرد. مثل اینکه یه مسابقه دیوونه کننده برای از دیاد جمعیت گذاشتن. بین چه بوی گندی از این آپارتمانها، از این عمارتهای بلند میاد. من تعجب میکنم چه جور میتونن در این اطاقها زندگی بکنن.» (در این موقع در حالیکه وی صحبت میکند، اطاق خواب پسرها روشن میشود و بتدریج وضع داخل آن نمایانتر میگردد. این اطاق بالای آشپزخانه واقع شده است. اول ویف، پسر بزرگتر و سپس هاپی، آهسته آهسته روی تخت خواب مینشینند، مثل اینکه از صدای صحبت ویلی بیدار شده اند. آنها گوش میدهند.)
لیندا - «خیلی خوب، برو پائین، یه چیزی بخور، اما سعی کن سروصدائی بلند نشه.»

ویلی - (مثل اینکه بتقصیر خود واقف شده باشد بسوی زنش متوجه

میشود) «عزیزم تواز بابت من نگرانی نداری، اینطور نیست؟»

بیف - «چه خبر شده؟»

هایپی - «گوش کن!»

لیندا - «تو خیلی فکرا تو سرت هست که باعث نگرانی میشه»

ویلی - «لیندا، تو مایه‌ی امید من هستی. من همه‌ی دلخوشیم بتوست»

لیندا - «سعی کن یه خورده فکرت آرام باشه، راحت کن، تو بد»

جوری ناراحتی و کاهی را کوهی میکنی»

ویلی - «من دیگه باهاش دعوا نمیکنم، اگه میخواد بره تکر اس،»

بزار بره»

لیندا - «بالاخره او برای خودش کار مناسبی پیدا میکنه»

ویلی - «البته که پیدا میکند. خیلی از مردم بعد از اینکه عاقل مرد

شدن تازه کار و بار حسابی پیدا میکنند، مثلاً توماس ادیسن یا ب.ف. گودریچ.

گمان میکنم یکیشونهم گوشه‌اش کربود. (بطرف در اطاق خواب راه

میافتد) من بازم حاضرم برای بیف خرج بکنم»

لیندا - «اگه روزیکشنبه هوا خوب بود، با اتومبیل میریم بیرون

میکردیم. شیشه جلوی اتومبیل راهم بالا میزنیم. همانجا بیرون هم نهار

میخوریم»

ویلی - «نه، با این اتومبیل های تازه شیشه جلورا نمیشه بالا زد»

لیندا - «خودت گفتی امروز آنرا بالا زدی»

ویلی - «من؟ نه من چنین کاری نکردم. (مکت میکند) راستی این

عجیب نیست! راستی این موضوع قابل توجه نیست؟ (حالت ترس و شیفستگی

بروی مستولی میشود و درعین حال صدای فلوت نیز بگوش میرسد)

لیندا - «چی عزیزم، چی میگی؟»

ویلی - «این موضوع برای من بی اندازه جالب توجهست»

لیندا - «چه موضوعی؟ عزیزم بگو بینم چه موضوعی؟»

ویلی - «من داشتم راجع به اون اتومبیل شورلت فکر میکردم (کمی

مکت میکند) سال ۱۹۲۸ بود... همان موقع ها من اون شورلت قرمز را داشتم.

خیلی بامزه است. من قسم میخورم مثل اینکه همین امروز داشتم اون رومیر و ندم»

لیندا - « خوب ، اینکه مهم نیست . ممکنه خاطرات آن روزها
بیادت اومده باشه »

ویلی - « خیلی جالبه ، یادت میاد چه جور ییف از اون
اتومبیل پول در آورد ؟ . دلاله نمیتونست باور کنه که اون اتومبیل
چهل هزار کیلومتر کار کرده باشه . (سرش را تکان میدهد) اوه! (خطاب
به لیندا) چشمات رو هم بزار ، من همین الان یرمیگردم» (از اطاق بیرون
میرود)

هایپی - (خطاب به ییف) «خدا یا نکنه باز اتوموبیل را بجای زده باشه .
لیندا - (در حالیکه ویلی را صدا میکند) « مواظب پله ها باش ، عزیزم!
پنیر توی طبقه وسطی است !» (بر میگردد ، کت ویلی را از روی تخت خواب بر
میدارد و از اطاق خارج میشود)

(صدای ویلی از داخل اطاق پائین شنیده میشود ولی خودش معلوم
نیست. «چهل هزار کیلومتر!» و سپس خنده ای میکند. در همین حال، اطاق
خواب پسرها کاملاً روشن شده است. ییف از تخت خواب پائین میآید و در جلوی
صحنه نزدیک دیوار میایستد و سعی میکند حرفهای ویلی را از اطاق پائین بشنود.)
(ییف دو سال از برادرش هایپی بزرگتر است. مردیست سی و چهار ساله
با اندامی قوی و خوش ترکیب ولی حالتی عجیب دارد حالت پهلوانانیکه چند
سالی از دوران موفقیتها و پیروزیهایشان گذشته است - حالت بی اعتنائی
و درویشی و اعتماد بنفس توأم با حجب و حیا. البته برای ییف همیشه امکان
رسیدن بمقامات و پستهای آبرومند میسر بوده ولی او هیچگاه کوشش لازم
را برای رسیدن بدانها مبذول نداشته بود. مانند پدرش وی نیز آرزوها و
احلام فراوان دارد. آرزوها و احلام قوی، پرهیجان و امیدوار کننده ایکه
روزی صاحبش را مانند عقاب تیزپری بمیدان مبارزه فرستاده بود ولی امروز
دیگر آن آرزوها چون آتشی خاکستر شده و صاحبش راتنها و بیمناک از
زندگی برجای گذارده بود.)

برادرش هایپی نیز بدنی قوی و ورزیده دارد . برای هایپی نیز
زندگی غیر از آنستکه در عالم واقع وجود دارد. برای او زندگی جنبه‌ی

ایدآل دارد او میخواهد زندگی را آنطور که آرزو دارد بیابد و انتظار دارد که حتما چنین باشد. هر دو برادر برای رسیدن به آرزوهایشان میکوشند ولی هاپی تا کنون موفقیت بیشتری بدست آورده است. آرزوها و ایدآلهای هاپی اگر چه بیش از اندازه و غیر قابل دسترس هم میباشد ولی در نظر اجتماع مقبولتر است.

هاپی نیز مثل برادرش در میدان زندگی در بعضی جنبهها شکست خورده و اکنون دستش بجائی بند نیست ولی با این تفاوت که هنوز کاملا تسلیم نشده و حاضر نیست بشکست خود اعتراف کند. از اینجهت ظاهر اراضی و خشنود بنظر میرسد ولی در حقیقت وضعیتش بفرنجتر از برادرش میباشد.

در اینموقع که بیف از تختخوابش بلند میشود، هاپی نیز از تخت بزریر میآید و شروع بصحبت با برادرش میکند و این صحبت بالحنی بسیار صمیمانه است، با وجود این هر چه میگوید با احتیاط و بقصد اینست که برادرش آن حرفها را تصدیق کند زیرا هنوز در باطن برادرش را از خود برتر و بهتر میشمارد. بین آنها صمیمیت و محبت برادرانه موجود است.

هاپی - «گمان میکنم اگر او بخواد بهمین ترتیب ادامه بدهد تصدیق

رانندگی را ازش بگیرند. من خیلی نگرانم، میفهمی بیف؟»

بیف - «چشماش کم سو شده»

هاپی - «نه اینطور نیست، من وقتی اتومبیل میره باهاش بودم.

چشماش خیلی خوب می بینیه. اما فکرش را درست نمیتونه متمرکز بکنه. هفته پیش تا شهر باهاش رفتم وقتی چراغ سبز روشن میشد توقف میکرد ولی موقعیکه چراغ قرمز روشن میشد راه میفتاد.» (میخندد)

بیف - «ممکنه چشماش رنگهارا درست تشخیص نده»

هاپی - «چی؟ او رنگ اجناس را بهتر از همه تشخیص میده. خودت

که میدونی.»

بیف - (روی تختخواب می نشیند) «من دیگه میخواهم»

هاپی - «تو دیگه از دست بابا اوقات تلخ نیست؟»

بیف - «نه دیگه، هرچی بود فراموش شد»

ویلی - (در اطاق زیر اطاق خواب پسرها) «بله آقا، چهل هزار کیلو متر-چهل هزار کیلومتر»

بیف - «سیگار میکشی؟»

هایپی - (در حالیکه پاکت سیگاری بسوی او میبرد) «میخوای یکی بکشی؟»

بیف - (سیگاری بر میدارد) «وقتی بوی سیگار بدماغم میخوره تا یکی نکشم خوابم نمیره»

ویلی - «عجب کثافت کاری بوده‌ها!»

هایپی - (باشوق و ذوق) «بیف، راستی خیلی با مزه‌س. میدونی؟ ما دوباره تو این اطاق میخوایم. همون تختخوابی که از کوچکی داشتیم (با ملایمت بروی تختخوابش دست میکشد) توی این اطاق روی این تختخوابها چه صحبتها که کرده‌ایم. یه عمری ما روی این تختخوابها خوابیدیم»

بیف - «اوه! آره. چه نقشه‌ها و آرزوها که داشتیم»

هایپی - (با خنده‌ی پر حرارتی) «بیش از پانصد نفر زن مایل بودند بدونن»

توی این اطاق چه صحبتها میشه» (هر دو میخندند)

بیف - «اون دختره گنده‌ها را یادت میاد؟ نمیدونم اسمش بتسی ... چی بود؟ مقصودم همون دختره است که خونه‌شون تو خیابان باشویک بود»

هایپی - (در حالیکه سرش را شانه میزند) «یه سک گله اسکاتلندی

هم داشت!»

بیف - «آره مقصودم خودش، من تورو اولین مرتبه با اودیدم و مچتر و گرفتم، یادت میاد؟»

هایپی - «آره اون اولین مرتبه ای بود که من با یه زن آشنا میشدم. راستی عجب جو نوری بود! (هر دو خنده وحشیانه‌ای میکنند) یادت باشه تو هر چه راجع بزنها میدونستی بمن یاد دادی»

بیف - «گمون میکنم یادت رفته تا با یه دختری برمیخوردی چه جو ری رنگت از خجالت سرخ میشد»

هایپی - «اوه هنوزم همینطورم»

بیف - « خوب، دیگه تعریف کن »

هایپی - « هیچی، حالا فقط کنترول میکنم که کمتر رنگم سرخ بشه .
حالا دیگه من کمتر اینطور میشم در صورتیکه تو برعکس زود دست پاچه
میشی . راستی بیف اون خلق خوش قدیمی کجا رفته تو سابقاً خیلی بخودت
بیشتر اعتماد داشتی (زانوان بیف را تکان میدهد - بیف از جایش بلند
میشود و با ناراحتی در اطاق قدم میزند) چطور شده ؟ »

بیف - « چرا بابا انقدر منو سرزنش میکنه و خوار میشمره ؟ »

هایپی - « نه ، او تو رو تحقیر نمیکنه . او ... »

بیف - « هر حرفیکه میزنم بلافاصله تو صورتش علامت تحقیر و
سرزنش دیده میشه . من دیگه اصلاً نمیتونم نزدیکش برم »

هایپی - « اوفقط آرزو داره تو کار و بارت خوب بشه . فقط همین،
هیچ مقصود دیگه ای هم نداره . من خیلی وقت بود میخواستم راجع به بابا
باتو صحبت کنم . بیف ، تو هنوز متوجه نشدی . مثل اینکه حال بابا چندان
خوش نیست . با خودش حرف میزنه »

بیف - « من امروز صبح متوجه این موضوع شدم اما او عادت
داره، همیشه زیر لبی به چیزهایی میگه »

هایپی - « ولی هیچوقت اینطوری معلوم نمیشه . راستی اسباب
نگرانی من شده . من او را به فلوریدا فرستادم . راستی میدونی ؟ همه اش
مثل اینکه باتو صحبت میکرد »

بیف - « چی راجع بمن میگفت ؟ »

هایپی - « درست نتونستم ملتفت بشم »

بیف - « گفتم راجع بمن چه صحبتهایی میکرد ؟ »

هایپی - « گمون میکنم برای اینکه هنوز تو سروسامانی نگرفته ای
برای اینکه هنوز همین جور پادرها هستی .. »

بیف - « یکی دو موضوع دیگه هم هست که باعث ناراحتی خیالش

شده »

هایپی - « مقصودت چیه ؟ »

بیف - « هیچی نیست . مقصودم اینه که همه ناراحتیهاش رو تقصیر من نزاری »

هایپی - « امامن فکر میکنم تو اگه شروع بکار بکنی . مقصودم اینه که راستی این کار برای تو آینده خوبی داره ؟ »

بیف - « چی بگم ، من اصلا نمیدونم آینده چیه ، نمیدونم ، اصلا خودم نمیدونم چی میخوام ؟ »

هایپی - « این چه حرفهائیه ؟ »

بیف - « هیچی ، من بعد از اینکه از دبیرستان بیرون آمدم شش هفت سال خودم رو بآب و آتش زدم . منشی کشتیرانی شدم . فروشندگی کردم . تو این تجارتخانه و اون بنگاه کار کردم . میدونیکه این طور زندگی از زندگی سکه هم بدتره . توی اون روزهای گرم تابستون آدم مجبور بشه بیره توی اون ترنهای زیرزمینی و تمام روز رو از صبح تا شب حساب اجناس را نگهداره ، تلفن هارا جواب بده ، جنس بفروشه ، جنس بخره ، پنجاه هفته جون بکنه باین دلخوشی که دو هفته بتونه بره تعطیلی راحت کنه در حالیکه من همه آرزویم این بود که بتونم برم بیرون توی دشت و صحرا کار بکنم و اگر دلم بخواد پیرهنم را هم بکنم و آزادانه کار بکنم . تازه توی این کار های تجارتخونه هم آدم باید مواظب باشه عقب نیفته و از همکارانش جلو بزنه ، بعد از همه اینها تازه چی ؟ . . . دلش خوش باشه که داره آتیه اش را درست میکنه . »

هایپی - « خیلی خوب ، تو راستی خوست میادبری تو یه مزرعه کار بکنی ؟ تو از زندگی تودهات راضی هستی ؟ »

بیف - (باهیجان و عصبانیت) « من از قبل از جنک تا حالا بیش از بیست سی جور کار پیدا کردم همه دلم رو زد برای اینکه هیچکدام مطابق میل من نبود . بعداً ملتفت شدم که اینها هیچکدام کار ایدآلی من نبودند . وقتی در نبراسکا بودم ، از صدای چهارپایان توی صحرا فهمیدم چه کاری رو بیشتر دوست دارم . دردا کوتا ، آریزونا و حالام در تکزاس بیشتر باین موضوع توجه کردم . برای همین که برگشتم خونه فهمیدم که اگر کاری هم مطابق

میل حقیقی من باشه همون کار توی مزارع و دهاتست . همین مزرعه ایکه الان درش کار میکنم میدونی چقدر خوبه . الان اونجا بهاره و ده پانزده تا اسب، تازه کره زائیدن . راستی هیچ منظره‌ای قشنگتر از دیدن يك اسب با کره تازه بدنیآ آمده‌اش نیست . الان در تکراس هوا خنکه . اونجا الان فصل بهار شه . وقتی بهار میشه من دیگه دلم نمیخواه هیچ جابرم ولی نمیدونم یه دفعه این فکر بکله‌ام میفته ، خدایا من اینجا چکار میکنم . دور اسبها میگردم و هفته‌ای بیست و هشت دلار میگیرم . من الان سی و چهار سال دارم و باید برای خودم فکر آتیه‌ای بکنم . برای همینه که یکدفعه ول میکنم و برمیگردم میام اینجا . حالام که اومدم اینجا نمیدونم برای چی اومدم اصلا چی میخوام . (کمی فکر میکنند) من همیشه با خودم شرط میکنم که عمر مرو بیهوده تلف نکنم ولی هر دفعه برمیگردم می بینم بیخودی زندگی خودم رو بهدر دادم و هیچ فایده‌ای نبرده‌ام .»

هاپی - «تو شاعری ، میدونی بیف ؟ تویه چیز... تویه آدم آید آلیست

هستی»

بیف - «نه، من وضعم بدجوری درهم و برهم شده . من بایستی عروسی میکردم . لازم بود بالاخره به یه چیز دل بستگی پیدا کنم . علت هم همینه . من مثل یه پسر بچه هستم . تواز وضع خودت راضی هستی؟ تو که در زندگی موفق شده‌ای راضی هستی؟»

هاپی - «نه، چطور میتونم راضی باشم»

بیف - «چرا نداره؟ تو که میتونی پول در بیاری . مگه اینطور نیست؟»

هاپی - (در حالیکه با حرارت و متانت در اطاق قدم میزند) «من تموم

کاریکه میتونم بکنم اینه که منتظر باشم مدیر قسمت مال التجاره‌ها بمیره . حالا فرضا که اون بمیره و من جانشینش بشم تازه چطور میشه؟ او با من خیلی رفیق من میشناسمش . همین تازگیها يك عمارت عالی در لاناك آیلند ساخته و پس از اینکه دو ماه در اونجا زندگی کرده، دلش را زده و عمارت را فروخته حالا اداره یه عمارت دیگه میسازه . میدونم اینم که تمام بشه بعد از مدتی دلش رامیزنه . من میدونم منم اگه يك روز جای او باشم وضعیتم همینطور خواهد

بود. برای همین که خودم نمیدونم برای چی کار میکنم و زحمت میکشم. بعضی وقتها در آپارتمان خودم می نشینم و فکر میکنم ماهی چند اجاره اونجا را بیخودی دارم میدم. راستی به دیوونگیه. اما بعد فکرش را میکنم این یکی از آرزوهای من بوده که به روز صاحب آپارتمان و اتومبیل بشم و باز نهی زیادی رفت و آمد داشته باشم. با وجود این حالاتها وبدون هیچ دلخوشی هستم»

بیف- (با اشتیاق) «گوش کن، راستی تو چرا با من نیامی بریم تکزاس؟»

هایپی- «من و تو؟!»

بیف- «البته، ماممکنه بتونیم به مرتع بزرگ بخیریم و گوسفندو گاو پرورش بدیم. مامیتونیم بازو هامون رو بکار بندازیم. آدمهایی مثل ما با این تن قوی و ورزیده باید از این کارها بکنن»

هایپی- «برادران لومان آها؟!...»

بیف- (با مهربانی و خوشحالی) «البته. مادر تمام دنیا مشهور میشیم!»

هایپی- (باشیفتگی و میل فراوان) بیف. این همون کاریه که من آرزو

میکم. بعضی وقتا میخوام همون وسط تجارتخونه یخه خودم را پاره کنم و بزخم تو گوش اون مدیر لمنتی قسمت مال التجاره ها. راستش رو بخواهی من میتونم. من زورم از همه اونابیشتره، میتونم بلندشون کنم بیندازم بیرون تو خیابون. با وجود این مجبورم از اون بی پدر مادر های هیچکاره فرمون ببرم. کمون میکنم بالاخره به روز طاقتم تموم بشه»

بیف- «من دارم بهت میگم، اگرتو با من اونجا بیامی، منم بهم خیلی

خوشر میکنم.»

هایپی- (با اشتیاق) «بیف، ببین، دوروور من به آدمهای بی شخصیتی

هستن که من مجبورمیشم هر روز ایدآلهای خودم رو پائین تر بیارم و در فکر

چیزهای بی اهمیت تر باشم

بیف- «برادر، مادوتا نمیتونیم پشت هم روداشته باشیم و دلمون خوش

باشه که یکنفر داریم بهش اطمینان بکنیم»

هایپی - «اگر من باتو باشم»

بیف - «اشکال دراینه که مارویه طوری تربیت نکردن که برای پول درآوردن جون بکنیم و زحمت بکشیم حالام نمیدونم چه جور ی باید این کارو کرد»

هایپی - «منم مثل تو هستم. منم نمیدونم چه جور ی باید پول پیدا کرد»

بیف - «پس بهتره هر دو تا با هم بریم کارمزرعه را شروع کنیم»

هایپی - «فقط یه مطلب مونده - تو اونجا چه کارها میتونی بکنی؟

چه درآمدی برامون داره؟»

بیف - «توبه این رفیق مدیر تجارتخونه ات نگاه بکن، یه عمارت

بزرگ میسازه و آنوقت آسایش خیال نداره که بتونه توش زندگی بکنه»

هایپی - «اما عوضش وقتی وارد بنگاه میشه همه چیز داره. سالی

پنجاه و دو هزار دلار در آمد داره. من خیلی از اون بیشتر چیز می فهمم و کار بلدم»

بیف - «اما تو الان میگفتی»

هایپی - «نه من دلم میخواد باشم و یه روز به اون مدیرهای پرافاده

و پرمدعا نشون بدم که چه جور ی هایپی لومان میتونه خودش را بمقامات بالا تر

هم برسونه، من دلم میخواد همونطور که اون الان وارد بنگاه میشه و بافیس

و افاده راه میره، یه روز راه برم. اون موقع حتما همراه تو میام بریم تکراس،

قسم میخورم بعد از اینکه تو نسیم اینکار را بکنم همراه تو میام. اما حالا بزار

راجع به موضوعهای دیگه صحبت بکنم. اون دو تا دخترائی را که امشب

باهاشون بودیم، راستی تیکه های حسابی نبودن؟»

بیف - «اوه، آره. این چندساله تا حالا اینطور خوشگل ندیده بودم»

هایپی - «من هر موقع میلم بکشه میتونم با او باشم. اما نمیدونم

چرا بنظرم زیاد کیفی نداره. راستی تو باز خیلی زیاد اینور اونور میری؟»

بیف - «نه، خیلی دلم میخواست یه دختری رو گیر بیارم که صاحب

شخصیت باشه.»

هایپی - «منم خیلی دلم میخواست بهمچی دختری گیر بیارم»
بیف - «ول کن بابا، اگرم گیر میآوردی، شبها اصلاحونه نمیومدی»
هایپی - «حتما میومدم. اگر یه دختر باشخصیت و متین گیر میآوردم، یکی که مثل ماما عقیف و باوفا باش. تو ممکنه منو بشرف و بد جنس بدونی اماراستش رو بهت بگم. این دختر که امشب باهاش بودم، همون که اسمش شارلوت بود، نامزد داره و قراره تاچند هفته دیگه عروسی بکنه. ولی با وجود این باز حواسش پیش این واونه. میخواهه یکی دیگه روزی بر سر داشته باشه»
بیف - «شوخی میکنی؟»

هایپی - «نه حقیقتش زومیگم، نامزد دختره قراره معاون بنگاه بشه. من نمیدونم چرا اینطور هستم ممکنه این حس رقابت و جلوزدن از همکارها باشد که آدم رو وادار باین کارها میکنه. در هر صورت من دختره رو خرابش کردم و حالا هم نمیتونم از شرش خلاص بشم. این سومین کار مندیست که من با نامزدهاشون اینکار را کرده‌ام. راستی اینم شد اخلاق و نجابت! خوشمزه اینجاست که باید در عروسیشون هم شرکت کنم. (در حالیکه قیافه اش گرفته است ولی باز میخندد) اسمش هم هست که من آدم پاکی هستم و رشوه نمیگیرم صاحبان کارخانه‌ها هر دفعه حاضر میشن صد دلار بمن بدن که به سفارش برای اونابگیرم. میدونیکه من چه آدم پاک و شریفی هستم. اما وضع منم مثل همین دختره میمونه که ادعای شرافت هم میکنه. من برای اینکاریکه با دختره کردم خودم از خودم بدم میاد. برای اینه که به دختره علاقه‌ای ندارم و با وجود این از کاریکه کرده‌ام راضی هستم»

بیف - «حالا بنخواهیم دیگه»

هایپی - «گمون میکنم بالاخره نتونستیم برای کارمون تصمیمی بگیریم»

بیف - «من فقط به نقشه دارم و خیال دارم همین کار را هم بکنم»

هایپی - «چی؟»

بیف - «بیل اولیور یادت هست؟»

هایپی - «البته که یادم هست، اولیور حالا دیگه کارش خیلی خوب

شده. تو دوباره میخوای بری پیش او کار بکنی؟»
 بیف - «نه، اما وقتی از پیشش بیرون میومدم، چیزی بمن گفت دستش
 را گذاشت روی شانهام و گفت بیف، اگر به موقع به چیزی احتیاج
 پیدا کردی، بیای پیش خودم»

هایپی - «یادم میاد گمون میکنم بتونه بهت کمکی بکنه»
 بیف - «فکر میکنم برم اونوببینم. اگر بتونم ده هزار دلار یا لااقل
 هفت هشت هزار دلارم از او بگیرم میتونم يك مرتع بزرگ برای پرورش
 گاو و گوسفند بخرم»

هایپی - «من مطمئنم که روی تو روزمین نمیندازه. برای اینکه به
 لیاقت تو اطمینان داره همه همین فکر رو درباره تو میکنن. تو خیلی زود
 مورد علاقه مردم واقع میشی. برای همین که من برگشتم و میخوام دوتائی
 توی يك آپارتمان باشیم. بهت بگم تو میتونی کارهای دیگر بهم بکنی»
 بیف - «نه، اگه يك مرتع بخرم میتونم برای خودم آدمی باشم و در
 ضمن بکار مورد علاقه ام مشغول هستم. اما هنوز هم نمیتونم باور کنم که
 اولیور خواهش رو قبول کنه. من در این فکرم که مبادا اولیور هنوز یادش
 باشه من توپ باسکتبال را دزدیده ام»

هایپی - «او حتما این موضوع را فراموش کرده. ده سال پیش به
 اتفاق افتاده. تو دیگه خیلی حساس هستی. از این گذشته اونکه سر این
 موضوع خیلی از دست تو عصبانی نشد»

بیف - «اما نزدیک بود بیرون بکنه. برای همین هم خودم زودتر از
 پیشش بیرون اومدم من هنوز نمیدونم اصلا اون موضوع رو فهمیده یا نه. من
 میدونم که درباره من خیلی نقشه ها داشت من یگانه آدم مورد اطمینان او
 بودم و حق داشتم که در مغازه راقفل کنم.»

ویلی - (از اطاق پائین) «بیف، تو میخواهی موتور اتوموبیل رو
 تمیز کنی؟»

هایپی - «هیس!»

(بیف به هایپی نگاه میکند. هایپی بکف اطاق خیره شده و بادقت بصدا
 هائیکه از یائین میآید گوش میدهد. ویلی در حالیکه دیده نمی شود در اطاق

پذیرائی مشغول حرف زدن با خودش مییابد (

هایپی - «می شنوی چی میگه؟»

(هر دو گوش میدهند. صدای خنده ویلی بگوش میرسد.)

بیف - (در حالیکه عصبانی میشود) «نمیدونه که ماما این حرفها

رو می شنوه؟»

ویلی - (دیده نمیشود) «مواظب باش، بیف پیراهن زیرت رو

کشیف نکنی»

(در قیافه بیف آثار اندوه پدیدار میشود)

هایپی - «راستی این وضع وحشتناک نیست؟ تودیکه از اینجا نرو

خیلی خوب؟ تو میتونی همین جا به کاری گیر بیاری. تو باید همین جا بمانی.

من نمیدونم با این حال با باچکار بکنم. روز بروز بدتر میشه»

ویلی - (دیده نمیشود) «چه کار کتافتی؟!»

بیف - «با باهم این حرفها رامی شنود!»

ویلی - (دیده نمیشود) «بیف، راستی شوخی نمیکنم. قراره جائی

بری؟ با کسی وعده ملاقات داری؟ خیلی جوونه!»

هایپی - «حالا بخواب. اما فردا صبح باهاش صحبت کن. خیلی خوب»

بیف - (در حالیکه با بی میلی داخل تخت خواب میشود) «در حالیکه ماما

هم باشه، خیلی بدجوریه»

هایپی - (بر تخت خواب داخل میشود) «خیلی دلم میخواد باهاش با ملایمت»

«وصبر و حوصله صحبت کنی» (چراغ اطاق خواب آنها بتدریج کم نور میشود.)

بیف - (در رخت خواب با خودش صحبت میکند) «اون آدم احمق

خود خواه»

هایپی - «هیس بخواب بیف»

(چراغ اطاقشان خاموش میشود. همان وقتی که صحبتشان تمام میشود.

هیكل ویلی در تاریکی بنظر میآید که وارد آشپزخانه زیر اطاق خواب

پسرها میشود. در اینموقع نور آشپزخانه بتدریج بیشتر میگردد تا جائیکه ما

میتوانیم ویلی را در حالیکه در یخچال برقی را باز میکند ببینیم. درون آنرا

جستجو میکنند و در همان حال با خودش حرف میزند و زیر لب میخندد. بطری شیری از درون یخچال برمیدارد و وقتی رویش را بطرف ما برمیکرداند متوجه میشویم که حالش کاملاً فرق کرده است. در حالیکه لباسش میچنبد آرامتر و خوشتر بنظر میرسد. چنین بنظر میآید که چشمانش بمنظره دور-دستی خیره شده است. منظره ای که برای ما دیدنی نیست. افکارش غرق در خاطرات ناشی از دیدن آن منظره مجهولست. بدین ترتیب وقتی شیر را در گیلان میریزد هنوز سرگرم این خاطراتست بطوریکه بتدریج آن منظره مجهول در نظر ما نیز آشکار میشود و مامتوجه صحبتهاش میگردیم نوری بتدریج اطراف او را روشنتر میکند. دیوارهای تیره و بد منظره عمارت بشت خانه، جای خود را بدرختان بلند و پرپشتی میدهد. در اطراف او نور بیشتر میشود. مثل اینکه برگ درختان در نور آفتاب برق میزنند. تا بجائیکه در اطراف ویلی لومان، جززیبائیهای طبیعت چیزی نمی بینم. وی اکنون غرق خاطرات و افکار گذشته خود میباشد. نوای بسیار مفرح و شاد موسیقی بیان خوشی و شادمانی زندگی وی در آن روزهای گذشته است. مخاطب ویلی یکی از صندلی های آشپزخانه است. این صندلی در نور بیشتری نمایان میشود. ویلی کاملاً سر حالست و ما میتوانیم صحبتهای او را درک کنیم.

ویلی - «بیف، خیلی در رفتار خود با اون دخترها دقت کن. یادت نره. مبادا به اوناقول و وعده ای بدی. بهیچ عنوان به اونها قول نده. برای اینکه وقتی بهشون قولی بده باور میکنن. توهم که حالا خیلی جوونی و زوده پای بند اونابشی.»

(در این موعه کاملاً در خود مفروق شده و سرگرم خیالاتش میباشد.)

تبسمی بر لب دارد

ویلی - «بیف، تو خیلی جوان هستی. تو باید حالا مواظب درس و مشقت باشی. وقتی بزرگتر شدی و دستت بجائی بند شد، برای پسری مثل تو دختر فراوونه. (در اینجا خنده بلندی میکند البته هنوز رویش بصندلی طرف صحبت است) فهمیدی؟ دخترها برای تو پول خرج میکنند؟ (باز میخندد) معلومه که خیلی مورد توجه اوناستی»

در اینموقع ویلی متوجه طرف دیگری میشود . بیک نقطه ازدیوار آشنیخانه نگاه میکند . مثل اینکه میخواهد صدایش از بیرون هم شنیده شود . صدایش لحن مکالمه‌ی معمولی را پیدامیکند .

ویلی - « تعجب میکنم شما برای چی اون اتومبیلرو اینقدر تمیز و براق کرده این ؟ ! بچه ها قالیاق ها را جانگذارین ؛ باجیر روی آنها را هم پاک بکنین . هابی پنجره‌ها را باروزنامه پاک بکن این از همه کارها آسونتره . بیف ، یادش بده اون کارو چطوری بکنه . یادگرفتی هابی ؟ روزنامه را مثل به دستمال تابکن ، بهترمیشه باهاش چیز پاک کرد . آها ، همینطور ! حالا درست شد . هابی حالا خیلی خوب شد . (کمی مکث میکند و سپس سرش را چندبار بعنوان تصدیق و قبول فرود می‌آورد بعد بالا را نگاه میکند) بیف ، اولین کاریکه باید بکنیم ، اینه که اون شاخه‌ی بزرگ را از بالای خونه قطع کنیم . ممکنه باد سختی بیاد و شاخه را روی سقف بندازه و اسباب زحمت بشه . بهت می‌گم چه جوری باید این کارو کرد . یه تیکه طناب بلند داریم . قلاب میندازیم و میبریم بالای پشت بام و آن شاخه را بادوتا اره میبریم . بچه‌ها تا اتومبیلرو تمیز کردین و کارتون تمام شد بیائین بالا می‌خواهم یه چیز خوبی بهتون نشون بدم . »

بیف - (صدایش از خارج صحنه شنیده میشود) « پاپا ، چی برامون

آوردی ؟ »

ویلی - « نه ، اول کارتونرو تموم بکنین . هیچوقت یه کارو نیمه تمومول نکنین . این همیشه بیادتون باشه (در حالیکه بطرف درختان بلند نگاه میکند) بیف ، درآلبانی ننوی قشنگی دیدم . این سفر که رفتم اونو می‌خرم و آویزونش میکنم وسط این دوتا درخت نارون . راستی خوب فکری نیست ؟ آدم بنشینه روش وزیر شاخه‌ها تاب بخوره . راستی خیلی خوب میشه بچه‌ها ... »

(از طرفیکه روی ویلی بدانجاست و صحبت میکند بیف و هابی که جوانتر هستند ظاهر میشوند . آنها از پرده‌ی جلوی خانه میبرند و وارد میشوند قیافه

هایشان همانطور است که او درعالم خیال تصور میکند. هاپی کلاه بیس-بالی یهوری روی سرش گذاشته بلوزی بتن دارد و پاچه های شلوارش را هم لوله کرده و بالا آورده است. بیف عرقگیری برتن دارد که بر روی سینه اش حرف «S» بزرگی نقش بسته است. توپ فوتبالی هم در دست دارد و آنرا در میان دستهایش میفشارد. هر دوی آنها بدیدن ویلی، خوشحال میشوند و علاقمندند باینکه ویلی بآنها کاری رجوع کند. ویلی نیز خیلی سر حال و قوی و بانشاط است و بانگاه رضایت مندانه ای باتومبیل خارج از صحنه تماشا میکند.

بیف- (در حالیکه اتومبیل بیرون از صحنه را نشان میدهد) «پاپا چطور، خوب تمیز شده؟»

ویلی- «خیلی عالی، راستی خوب کار کردین بچه ها، خیلی براق شده!»

هاپی- «چی گفتی برامون آوردی؟»

ویلی- «زیر صندلی عقب اتومبیل»

هاپی- «اوه!» (بطرف اتومبیل میدود)

بیف- «بابا چی آوردی؟ بگو ببینم چی برای ما خریدی؟»

ویلی- (در حالیکه میخندد و بامشت بشانه بیف میزند) «هیچی، یه

چیزی که لازم بود داشته باشین»

بیف- (بر میگردد و بیرون میرود) «هاپی، چیه؟»

هاپی- (از بیرون صحنه) «یه کیسه ی مشت زنی!»

بیف- «اوه! بابا، چه خوب چیزیه!»

ویلی- «امضای جن تنی رو هم روش داره»

(هاپی با یک کیسه ی مشت زنی بطرف صحنه میاید)

بیف- «راستی بابا از کجا میدونستی مایک کیسه ی مشت زنی میخواستیم؟»

ویلی- «برای تمرین بکس بهترین وسیله است»

هاپی- (به پشت دراز میکشد و شروع بتکان دادن پاهاش میکند مثل

اینکه سوار دوچرخه است) «بابا ملتفت شدی داره و زنم کم میشه»

ویلی- (خطاب بهاپی) «طناب بازی هم خیلی مؤثره»

- بیف - «توپ فوتبال تازه ام رو دیدی؟»
 ویلی - (در حالیکه توپ فوتبال را معاینه میکند) «این توپ نور از کجا گیر آوردی؟»
- بیف - «معلم ورزشمان گفت که موقع بیکاری تمرین کنم»
 ویلی - «که اینطور! اونوقت این توپ رو همینطوری بتوداد؟»
 بیف - «راستش رو میخواهی از گنجه توی اطاق ورزش برداشتم»
 (آهسته میخندد)
- ویلی - (در حالیکه از دزدی پرسش می‌خندد) «زود بپرس جاش بزار»
 هاپی - «بیف، بهت گفتم که بابا از این کارها خوشش نیاد»
 بیف - (باعصبانیت) «خیلی خوب میبرم میزارم سر جاش»
- ویلی - (در حالیکه میخواهد جلوی مشاگره‌ی بچه‌ها را بگیرد رو را بطرف هاپی میکند) «البته، او باید بایک توپ حسابی تمرین بکنه. مگه اینطور نیست؟ (خطاب به بیف) معلم ورزش حتماً برای این ابتکار بتو تبریک میکه»
 بیف - «اوه بابا! او همیشه از این ابتکارات من خوشش میاد و بمن تبریک میکه»
- ویلی - «برای خاطر اینه که ترا دوست داره. اگر هر کس دیگه بجای تو بود این توپ را بی اجازه بر میداشت میدونی چه الم شنگه‌ای راه میفتاد؟ خوب بچه‌ها حالا از وضع خونه و مدرسه تعریف کنین»
 بیف - «بابا، ایندفعه کجامیخواهی بری؟ این مدت که شما نبودین ما خیلی تنها بودیم»
- ویلی - (در حالیکه خیلی خوشحاله و دستش را دور گردن یکی از پسرهایش گذاشته بطرف گوشه‌ی صحنه می‌آید) «که خیلی تنها بودین، ها؟»
 بیف - «جای شما خیلی خالی مینمود»
- ویلی - «راست می‌گین؟ میخوام براتون یه سری رافاش کنم. مبادا کسی بفهمه. من بزودی کار مستقلی گیر می‌آرم و دیگه احتیاجی ندارم بمسافرت برم و شمارا تنها بزارم»

هایی - «مثل عمو چارلی؟»

ویلی - «به، بهتر از کار عمو چارلی، برای اینکه عمو چارلی رو

مردم دوست ندارند، دوست دارن امانه خیلی زیاد»

بیف - «بابا، ایندفعه کجا مسافرت کرده بودین؟»

ویلی - «هیجا، جاده رو گرفتم و رفتم بطرف شمال تا پرویدنس

هم رفتم و در آنجا شهردار را ملاقات کردم»

بیف - «شهردار پرویدنس؟!»

ویلی - «در ایوون مهمونخونه نشسته بود»

بیف - «چی گفت؟»

ویلی - «هیچی، او گفت صبح بغیر، منم گفتم، آقای شهردار، چه

شهر خوبی دارین، بعدش هم باهم قهوه خوردیم. از اونجا رفتم و اتربری.

و اتربری شهر خیلی قشنگیه. مخصوصاً ساعت‌های دیواری بزرگی داره.

ساعت‌های و اتربری معروفه. اونجا مقدار زیادی جنس فروختم. از اونجا

بیوستون رفتم. بیوستون مهد انقلاب آمریکاست. شهر خیلی خوبیه. از اونجا

بدو تا شهردیگه از نواحی ماساچوست رفتم. سری هم پیرتلاند و بانگورزدم

ویه راست برگشتم خونه»

بیف - «اوه بابا، چقدر دلم میخواست یه سفر باشما همراه بودم»

ویلی - «تابستون حتم میریم»

هایی - «قول میدین؟»

ویلی - «من و تو و هاپی سه نفری باهم راه میفتیم و من همه شهرها را بهتون

نشون میدم. آمریکا پر از شهرهای قشنگ و مردم خوب و سرشناسه. بچه

ها، همه مردم منور نیوانگلاندمی شناسن چه مردم خوب و نازنینی هستن!

وقتی هم شمارو با خودم ببرم همه جا از مون استقبال میکنن. میدونین چرا؟ برای

اینه که من خیلی دوست و آشنا دارم. من میتونم اتومبیلم را تو خیابون نیوانگلاند

بزارم. با سبونها مثل اتومبیل خودشون نگهداری میکنن. این تابستون

میریم. خیلی خوب؟»

بیف و هاپی (باهم) «خیلی خوب، حتما میریم!»

ویلی - «شلوار شناهامون روهم باخودمون بر میداریم»

هایپی - «ماچمدانهای شمارا براتون میآریم»

ویلی - «اوه راستی چه بامزه میشه. من وارد تجارتخانه های بستون میشم و شما پسرها چمدونامرو بیارین.»

بیف باطراف میپرد و باتوپ، باسکتبال تمرین میکند.

ویلی - «تووقت بازی دستپاچه میشی؟»

بیف - «نه، اگر شما اونجا باشین»

ویلی - حالا که تورو کاپیتن تیم کردن، تو مدرسه چی میکنی؟

هایپی - «هروقت زنگ تفریح میشه، یه عده دختر دنبالش میفتن»

بیف - (درحالیکه دست ویلی را میگیرد) «همین شبه بابا، همین شبه، برای خاطر شما میخوام یک بازی عالی بکنم»

ویلی - (بیف رامیبوسد) «بایدخبر موفقیت تورو در بوستون بر ققام بگم»

برنارد باشلوار کوتاه وارد میشود. او از بیف کوچکتراست. خیلی جدی و مطیع بنظر میرسد. مثل اینکه کمی پریشانست. همسایه‌ی بیف است.

برنارد - «بیف کجا هستی؟ توقرار بود امروز بامن درس حاضر کنی»

ویلی - «اوه برنارد حالت چطوره؟ چرا اینطور رنگت پریده و کم خونی؟»

برنارد - «عمو ویلی، هفته‌ی دیگه باید امتحان بدیم»

هایپی - (درحالیکه برنارد را بسوی خودش میکشد) «بیامشت بازی کنیم برنارد»

برنارد - بیف، (رویش را ازهایپی برمیگرداند) بیف، گوش کن، من شنیدم مستر برن بام میگفت اگر بیف امسال سرریاضیات کارنکنه رفوزه میشه. یه سال دیگرم توی این کلاس میمونه. من خودم شنیدم که این حرفهارا میزد

ویلی - «بیف، بهتره بری با برنارد درس حاضر کنی. زود باش برو»

برنارد - «من از خودم شنیدم»

بیف- «اوه بابا، تو کفش های منو ندیدی.» (بایش را بلند میکنه که پدرش کفشش را ببیند)

ویلی- «عجب نقش قشنگی داره»

برنارد- (در حالی که عینکش را پاک میکند) «تنها نوشتن اسم دانشگاه ویرجینیاروی کفش کافی نیست که آدم در امتحان قبول بشه. ملتفت میشین عمو ویلی؟»

ویلی- (با عصبانیت) «توچی داری میگی؟ اوحق داره توسه تا

دانشگاه مجانی تحصیل بکنه، اونوقت میخواهن رفوزش بکنن؟»

برنارد- «من خودم از مستر برن بام شنیدم. میگفت.»

ویلی- «برنارد، اینطور بدشگون نباش.» (خطاب به پسرهایش)

«عجب کنه ای؟!»

برنارد- «خیلی خوب، بیف من تو خونه منتظرت هستم.»

(برنارد بیرون میرود ویلی و بیف و هاپی میخندند)

ویلی- «برنارد را تو مدرسه دوست ندارن. اینطور نیست؟»

بیف- «چرا دوست دارن. امانه خیلی»

هاپی- «آره بابا، همین طوره»

ویلی - «مقصودم همیشه. برنارد ممکنه بهترین نمره ها را تو مدرسه بگیره. اما وقتی وارد جامعه شدو خواست کاربرا شروع کنه، میفهمی، شما خیلی از اون جلوتر میفتین. برای همینه که من همیشه شکر خدا را میکنم که شما اینطور قوی و ورزیده بار اومده این. ظاهر خیلی آراسته و جالب توجهی دارین. برای این که دردنیای امروز، هر کس ظاهر آراسته و دلپسندی داشته باشه، میتونه پیشرفت کنه. سعی کنین محبوب مردم واقع بشین هیچ جا در نیپونین. مثلا خود منو در نظر بگیرین، من هیچوقت لازم نیست برای دیدن يك خریدار در انتظار بمونم. همینقدر که میفهم ویلی لومان اومده، پیشوازم میان»

بیف- «حسا بشون را رسیدی؟»

ویلی- «در پرویدنس بحسا بشان رسیده و در بستن پدرشون را در آورده»

هاپی - (در حالیکه هنوز پشت سر پدرش دراز کشیده و پاهایش را تکان میدهد مثل اینکه دو چرخه میراند) «داره وزنم کم میشه، می بینی بابا؟»
 (لیندا وارد میشود، با قیافه ایام جوانی، روبانی بگیسوانش بسته است و زنبیلی پراز رختهای شسته در دست دارد. قیافه اش روشنست و در حالیکه نفس نفس میزند و منتظرست ویلی گزارش مسافرت و موفقیتهاش را باو بدهد)

لیندا - (در حالیکه کاملاً با نشاط و سر حالست) «هالو، عزیزم»

ویلی - «اوه جوننی!»

لیندا - «اتومبیل شورلت خوب بود؟ خوب میرفت؟»

ویلی - «شورلت چیه؟ لیندا، راستی شورلت بهترین اتومبیلیه که تا حالا ساخته شده» (خطاب به پسرانش) «از کی تا حالا قرار شده شما بایستین و بزارین مادر تون زنبیل رخت شسته را از پله ها بالا بیره؟»

بیف - «به، آلان میبریمش بالا»

هاپی - «ماما، کجا باید ببریمش؟»

لیندا - «بیر بالا روی طناب آویزون بکن. بیف توهم برو پیش رفقات. زیر زمین پر شده از رفقای هم مدرسه ای تو، شلوغ کردن، منتظر تو هستن»

بیف - «وقتی بابا بر میگردد باید به خورده منتظر بمونم»

ویلی - (با علاقه و تحسین پسرش نگاه میکند و میخندد) «بیف،

بهره بری پائین نشونشون بدی چکار باید بکنن»

بیف - «باید بهشون بگم اطاق پائین رو جارو بکنن»

ویلی - «بیف، خیلی خوب کاریه»

بیف - (از آشپزخانه بیرون میرود. از توی راهرو رفقایش را صدا میکند) «بچه ها، همتون مشغول بشین، اطاق پائین رو جارو بکنین. من الان پشتون میام»

صداهائی از زیر زمین شنیده میشود: «خیلی خوب، الان شروع میکنیم»

بیف - «جرج، سام و فرانک، شماها بیائین این پشت میخواستیم رختها را روی بند پهن کنیم.» (او وهاپی زنبیل را جلو میآوردند)

لیندا - «چه جوری فرمانش را گوش میکنن؟!»

ویلی - «آره دیگه این نتیجهی تربیته. تربیت صحیح این نتیجهها را میده. بهت بگم من میتونستم هزارها دلار جنس بفروشم ولی گفتم زودتر برگردم خونه»

لیندا - «اوه، همه در وهمسایهها برای تماشای مسابقه‌ی باسکتبال جمع میشن. راستی چیزی فروختی؟»

ویلی - «پانصد قرص در پروید نس و هفتصد قرص در بستون فروختم»

لیندا - «نه، نشد. یه دقیقه صبر کن. من مداد همرام هست. (مدادی از جیب پیش بندش در میآورد) پس حق الزحمه تو اینقدر میشود... دویست دلار - اوه خدایا. دویست دلار گرت میاد؟!»

ویلی - «حقیقتش، هنوز حسابش را نکردم. اما...»

لیندا - «خوب چقدر معامله کردی؟»

ویلی - «در حدود صد و هشتاد قرص در پروید نس معامله کردم. نه،

در حدود دویست قرص مجموعاً در این مسافرت معامله کردم»

لیندا - (بدون تردید و معطلی) «دویست قرص میشود... (حساب میکند)

ویلی - «مطلب اینه که سه تا از تجارتخونه‌های بستون برای صورت

برداشتن از موجودیهاشون بسته بودن. اگر اینطور نبود من خیلی بیشتر معامله میکردم»

لیندا - «همین هم هفتاد دلار و چند سنت حق کمیسیون داره. خیلی

خوبه»

ویلی - «خوب، چقدر مقروضیم؟»

لیندا - اولش که باید شونزده دلار بابت قسط یخچال بدیم»

ویلی - «چرا شونزده دلار؟»

لیندا - «پره بادبزنش شکست، یه دلار و هشتاد سنت هم بابت

تعمیرش باید بدیم»

ویلی - «آخه تازه درستش کرده»

لیندا - «نمیدونم دیگه . مردیکه میگفت اینا اولش همشون همین

جوره. یه خورده که کار بکنن بهتر میشن .»

(دوتائی بطرف آشپزخانه میروند)

ویلی - « امیدوارم در دسر برامون درست نکنه ! »

لیندا - « از همه بیشتر برای این یخچال ها تبلیغات میکنن »

ویلی - « میدونم ماشین خیلی خوبیه، دیگه چه پولی باید بدیم؟ »

لیندا - « نه دلارو شصت سنت باید برای ماشین رختشویی بدیم. برای

جاروی برقی هم در پونزدهم ماه باید سه دلارونیم پردازیم. از بابت تعمیرات

سقف هم بیست و یک دلار دیگه باقی مونده »

ویلی - « دیگه چکه نمیکنه؟ »

لیندا - « نه، خیلی خوب اونجارو تعمیر کردن. بابت کار بورا تور هم باید

مبلغی بفرانک پردازیم »

ویلی - « من چیزی از اون بابت نمیدم . این شورت های لهنتی بهیچ درد

نمیخورن. باید ساختن این جور اتومبیلها رو قدغن کنن »

لیندا - خیلی خوب، در هر صورت سه دلارونیم باو بدهکاری، اگه همه اینها

را جمع کنیم درست صد و بیست دلار میشه . تا پونزدهم ماه باید صد و بیست

دلار بابت بدهکاریهامون پردازیم . »

ویلی - « صد و بیست دلار! خدایا اگر وضع کارو کاسبی بهتر نشه،

من نمیدونم این مبلغ را از کجا باید تهیه کنم؟ »

لیندا - هفته ی آتیه بهتر میشه و تو معامله ی بیشتری میکنی »

ویلی - هفته ی آتیه حتماً به کاری میکنم . میرم هارتفورد . من در

هارتفورد خیلی مور - علاقه مشتریان هستم. لیندا، میدونی مطلب چیه، دیگه

مثل اینه که من نمیتونم نظر مشتریهای تازه تری رو جلب کنم

هر دواز آشپزخانه بطرف جلوی صحنه در اطاق پذیرائی میآیند.

لیندا - « بیخود از این حرفهای بیمعنی نزن »

ویلی - «خودم ملتفت میشم. وقتی وارد میشم همه شون بمن میخندن»
لیندا - «چرا؟ چرا باید بتو بخندن؟ اینطوری صحبت نکن ویلی»
 ویلی بیک گوشه از صحنه میرود. لیندا هم بسوی آشپزخانه برمیگردد
 و در آنجا مشغول رفو کردن جوراب میشود

ویلی - «خودم علتش رو نمیدونم. فقط میفهمم که بمن توجهی نمیکنن
 و بی اعتبار میشن»

لیندا - «اما عزیزم وضع کاسبی تو خوبه، خیلی هم خوبه. تو هر هفته
 از هفتاد تا یکصد دلار در آمد داری»

ویلی - «اما لیندا برای همین مبلغ باید روزی ده تا دوازده ساعت
 کار بکنم. فروشنده های دیگر، نمیدونم چه کار میکنن؟ ولی میدونم زحمتشون
 از من کمتره. نمیدونم چکار باید بکنم من زیاد حرف میزنم. امروز اون فروشنده
 هائیکه چند کلمه بیشتر صحبت نمیکنن کارشون بهتره. مثلاً چارلی اینطوره.
 خیلی کم صحبت میکنه و همه احترامش میکنن»

لیندا - «تو که زیاد پر حرفی نمیکنی. تو خیلی با نشاط و خوش صحبتی.
 میخواهی بامشتریها صمیمانه رفتار بکنی»

ویلی - (در حالیکه میخندد) «چکار کنم؟ زندگی کوتاه و زود گذره.
 آدم باید شوخی بکنه. برای خاطر همین هم برای مشتریها لطیفه میگم.
 (با خودش) من زیاد لطیفه میگم» (خنده از صورتش محو میشود)

لیندا - «چرا؟ تو...»

ویلی - «من چاقم. من خیلی مضحکم. مردم خنده شون میگیره لیندا.
 من این موضوع راتا حالا برات نگفته ام. موقع عید میلاد مسیح بود من میخواستم
 مستراستوازت را ببینم یکی از فروشنده ها موقعیکه داشتم پیش یکی از
 مشتریها میرفتم چیزی گفت، یه چیز مسخره ای، گفت بین مثل شیرماهی میمونه،
 من مغلطش نکردم و بامشت زدم تو صورتش. من نمیتونم تحمل این حرفهای
 نیشدار را بکنم. هر کی باشه جلوش در میام. اما میدونم مشتریها از دیدن من
 خنده شون میگیره. از این موضوع خودم باخبرم»

لیندا - «اما عزیزم...»

ویلی - «من باید برای این موضوع یه فکری بکنم. ممکنه لباسم خوش ترکیب نباشه. در هر صورت باید یه فکری بکنم»
لیندا - «عزیزم، تو از همه‌ی مردهای دنیا خوش اندام‌تر و خوش لباس‌تری»

ویلی - «نه لیندا، بیخودی تعریف منونکن»
لیندا - «تو برای من اینطوری هستی. (کمی مکث میکند) در نظر من خوش اندام‌ترین مردها هستی» (از بیرون صدای خنده زنی شنیده میشود.
ویلی توجهی نمیکند ولی لیندا بخوبی خنده‌را میشنود.)
لیندا - «راجع بپسرهایم، ویلی خیلی کم هستن کسانیکه مثل تو مورد پرستش پسرشون باشن. هیچکس مثل تو مورد پرستش و علاقه پسرهایش نیست»

(در اینموقع نوای موسیقی باحالتی رام‌نشدنی و بسیار حساس توام باخنده ممتد زنی شنیده میشود ویلی بشدت تحت تأثیر این موسیقی قرار گرفته و بیک نقطه تاریک در گوشه‌ی خانه متوجه میشود و بتدریج در نور سبزرنگی قیافه زنی نمودار میگردد. لیندا هنوز در آشپزخانه نشسته و مشغول وصله کردن جورابهایش میباشد. ویلی سراسر صحنه‌را میپیماید. حواسش کاملاً متوجه زنیست که بطرف او می‌آید این زن میخندد و مثل اینکه هماندقیقه از پوشیدن لباسهایش فارغ شده است یکدقیقه از خندیدن نمیایستد. بتدریج که ویلی بوی نزدیکتر میگردد. قیافه لیندا نیز بهمان ترتیب که از خاطر ویلی بیرون میرود محو میگردد ولی کاملاً ناپدید نمیگردد. درحقیقت با آنکه اکنون ویلی کاملاً نزدیک آن زن شده و بقیافه‌اش نگاه میکند هنوز سرگرم صحبت کردن با لینداست)

ویلی - (باهیجان و حساسیت فراوان) «تو بهترین زها هستی، لیندا تو یارو همدم من هستی. آیا این موضوع را میدونی؟ وقتی بین راه هستم بعضی وقتها میلم میکشد که ترا در آغوش بگیریم و از بوسیدن لذت ببرم. برای اینکه از تنهایی دلم میگیره. مخصوصاً وقتی کار و کاسبی چندان خوب نیست و منم به نفر هم صحبت گیر نیارم باهاش درد دل بکنم. بعضی وقتها

احساس میکنم. هیچ کاسبی حسابی نمیکنم، نمیتونم وسیله‌ی راحتی ترا فراهم آورم. یاسرا انجامی، سروسامونی برای برای پسرهام تهیه کنم. (در حالیکه خنده‌های زن کم کم خاموش میشود، ویلی این سخنان را میگوید. زن خودش رادر آئینه و رانداز میکند) خیلی نقشه‌ها دارم که باید انجام بدم...»

زن - برای من؟ ویلی، من ترا بلند کردم
ویلی - (باخوشحالی) «تو منو بلند کردی؟»

زن - (این زن تقریباً همسن ویلی است و قیافه خوشایندی دارد)
«بله من اینکار رو کردم، من پشت میز نشسته بودم و هرروز فروشنده‌ها را میدیدم اما تو از همه‌ی اونها خوش صحبت تر و بامزه تر بودی. راستی باهم بهمون خیلی خوش میگذرد اینطور نیست؟»

ویلی - «البته (اورا در آغوش میگیرد) چرا میخوای با این زودی بری؟»

زن - «ساعت دو شده...»

ویلی - «نه، بیا اینجا!» (اورا بطرف خود میکشد)

زن - «... نه، باعث رسوائی خواهرم میشه، کی برمیگردی؟»

ویلی - «اوه ممکنه تا دو هفته دیگه، راستی میائی منو ببینی؟»

زن - «آره حتماً میام. تو منو میخندونی و من از تو خوشم میآد.

(دستهایش را بدور کردن ویلی حلقه میکند و اورا میبوسد) بنظر من تو مرد خیلی دوست داشتنی هستی»

ویلی - «که تو منو بلند کردی، ها؟»

زن - «آره دیگه، چون تو مرد خیلی بامزه و خوبی هستی و خیلی

شوخیهای خوشمزه میکنی»

ویلی - «خیلی خوب، دفعه دیگه که میام بوستون حتماً تو رو میبینم»

زن - «منم معطل نمیکنم وزود بامشتریها آشنا میکنم»

ویلی - (در حالیکه با دست پشت زن میزند) عزیزم - جانم!

زن - (باملاحت بصورت او میزند و میخندد) «تو منو میکشی ویلی،

(ویلی یکدفعه او را در آغوش میفشارد و بشدت میبوسد) تو منو میکشی. خیلی از جورابه‌های سوقاتی ممنونم. من دوست دارم خیلی جوراب داشته باشم. حالا دیگه خداحافظ، شب بخیر»

ویلی - «شب بخیر»

زن - «خداحافظ ویلی!»

زن بقیه‌ه میافتد و خنده‌اش باخنده لیندا درهم میآمیزد سپس قیافه‌ی زن در تاریکی محو میگردد.

در اینموقع دوباره محوطه آشپزخانه بامیز وسط آن روشن میشود. لیندا هنوز پشت صندلی نشسته است ویلی متوجه میشود که لیندا مشغول وصله کردن یک جفت از جورابه‌های ابریشمی خودش میباشد.

لیندا - «ویلی، تو خوش قیافه‌ترین مردها هستی.»

ویلی - (در حالیکه از جای قبلی بطرف لیندا حرکت میکند)

من همه امیدواری و دلگرمیم بتوست لیندا، من ...»

لیندا - «عزیزم، تو وضعیت خیلی خوبه و شاید بهتر از ...»

ویلی - (در حالیکه متوجه وصله کردن او میشود) «اون چیه؟»

لیندا - «هیچی دارم جورابه‌ها رو وصله میکنم. اینروزها آنقدر

جوراب گرون شده ...»

ویلی - (باعصبانیت در حالیکه جورابه‌ها راز دست لیندا میگیرد)

«من نیخوام تو این خونه تو جوراب وصله کنی، بنده اینارو دور»

لیندا جورابه‌ها را در جیبش میگذارد.

برنارد - (در حالیکه باعجله وارد میشود) «او کجاس؟ اگر نیاد

درس بخونه ...»

ویلی - (در حالیکه با ناراحتی و اوقات تلخی زیاد بطرف جلوی

صحنه میآید). «تو جورابه‌ها رو بهش میرسونی؟»

برنارد - «من حرفی ندارم. اما در امتحانات نهائی نمیتونم. ممکنه

منو توقیف بکنن و از امتحان محروم بشم»

ویلی - «کجا رفته؟ من شلاقش میزنم. شلاقش میزنم»

لیندا - «ویلی، بهتره اون توپ فوتبال روهم بیره بزاره سر جاش
اون کار خوبی نبود»

ویلی - «بیف کجا رفته؟ برای چی بی اجازه چیزی برمیداره؟»
لیندا - «با دخترها هم خیلی باگستاخی رفتار میکنه. ویلی، مادرهای
دخترها، همشون ازش میترسن»

ویلی - «من شلاقش میزنم»
برنارد - «اتومبیل روهم با اینکه تصدیق نداره سوار میشه»
صدای خنده زن شنیده میشود.

ویلی - «خفه شو!»

لیندا - «همه مادرها ...»

ویلی - (خطاب بطرف زنی که هنوز میخندد ولی دیده نمیشود) «خفه شو!»
برنارد - (در حالیکه یواش یواش عقب رفته و از در خارج میشود) «مستر
برن بام میکه ...»

ویلی - «برو بیرون از اینجا!»

برنارد - «اگر درست و حسابی بدرس نجسبه در ریاضیات رفوزه
میشه» (بیرون میرود)

لیندا - «راست میکه. ویلی تو باید ...»

ویلی - (در حالیکه بزنش تغییر میکند) «نه پسرم هیچ عیبی نداره!.
تو میخواهی او مثل برنارد یه گوشه کز کنه و بلوله؟ پسرم باشخصیته،
بازوقه ...»

در حالیکه این صحبتها را میکند، لیندا با چشمان اشک آلود از آشپزخانه
بطرف اطاق پذیرائی میرود. ویلی تنهادر آشپزخانه میماند و بتدریج پژمرده
و افسرده حال میشود و چشمانش بسوئی خیره میماند. دیگر از درختان و منظره
طبیعی خبری نیست. دوباره شب است و خانه ویلی با عمارت بلند پشت آن
پدیدار میشود. ویلی تنهادر آشپزخانه ایستاده و با خودش حرف میزند

ویلی - «این چه اتهامیه؟ راستی خیلی بد شد! چی دزدیده؟ او
هرچی برداشته پس میبره. مگه اینطور نیست؟ برای چی دزدیده؟ من

بهبش چی گفته ام؟ من در تمام عمرم یادم نییاد بیسرم از این چیزها یاد داده باشم. من همش میگفتم کارهای پسندیده بکنه. «
 هاپی بایژاما از اطاق خواب بیرون آمده و روی پله‌ها ایستاده. ویلی یکدفعه متوجه حضور وی در روی پله‌ها میشود.

هاپی - «بریم بابا، بریم دیگه»

ویلی - (در حالیکه پشت میز آشپزخانه مینشیند) «چرا بایستی لیندا کف اطاقها را تمیز بکنه؟ هر دفعه که موزائیکهای کف اطاق رو برق میندازه حالش بهم میخوره او خودش این موضوع رو میدونه»

هاپی - «هیس! ناراحت نباش. چرا امشب برگشتی؟»

ویلی - «من امروز خیلی ترسیدم. نزدیک بود در یونکرز به بچه‌رو زیر بکنم. خدایا من چرا با برادرم بآلاسکا نرفتم؟ برادرم راستی به نابغه است. هر کاری میکنه با موفقیت همراهه. چه اشتباهی کردم اون دفعه همراهش نرفتم. او خیلی اصرار کرد که باهاش برم»

هاپی - «خوب، حالا دیگه فایده نداره حرف ...»

ویلی - «چی میگگی؟ اون وقتی شروع بکار کرد فقط خودش بود و

لباسهای تنش. حالا صاحب چندتا معدن الماس شده»

هاپی - «راست میگگی؟ خیلی دلم میخواست بدونم چه جوری

این همه دارائی نصیبش شده»

ویلی - «هیچ چیز عجیب و سری نیست. او میدونست چی میخواد،

رفت عقبش و بالاخره پیداش کرد. بیست و یکساله بود رفت عقب اون کار، رفت توی جنگل، وقتی برگشت آتیه‌اش کاملاً تأمین شده بود. دنیا مثل یه صدف مروارید، اما این صدف رو روی تشک رختخواب نیشه باز کرد!»

هاپی - «بابا، من که گفتم بزودی کاری میکنم تواز زحمت کشیدن

تا آخر عمر راحت بشی»

ویلی - «تو با این چندرغاز در آمدت میخواهی منو از زحمت کشیدن

نجات بدی؟! تو با این هفتاد دلار که تو هفته میگیری باید مخارج آپارتمان، اتومبیل و عیاشیهات رو تأمین بکنی. کجاش دیگه برای کمک من میرسه؟

بغدا امروز نتونستم از یونکرز جلوتر برم . شماچی میگین ؟ بفکرچی هستین ؟ من دیگه نمیتونم اتومبیل بروم .»

چارلی ، همسایه‌ی خانه‌ی پهلویی ویلی نزدیک درآشپزخانه ظاهر میشود . او مردیست باهیکل بزرگ ، حرکاتش سنگین است و خیلی کم حرف میزند . در حرفهائیکه میزند علیرغم خشونت و تندی یکنوع شفقت و دلسوزی و در این موقع بخصوص ترس و ناراحتی وجود دارد . او روی بیژامه اش لباس دیگری پوشیده و کفش راحتی پیادارد . وارد آشپزخانه میشود .

چارلی - «اتفاقی نیفتاده ؟ خبری نشده ؟»

هایپی - «نه ، چارلی اتفاقی نیفتاده»

ویلی - «چه خبره ؟»

چارلی - «من سروصدائی شنیدم ، فکر کردم ممکنه اتفاقی افتاده

باشه . نمیتونیم یه فکری برای دیوارها بکنیم ؟ شما اینجا عطسه میکنین توخونه‌ی من کلاه از سرم میپره !»

هایپی - «بابا بیابریم بخوابیم . بیابریم»

چارلی بهایی اشاره میکند که از اطاق بیرون برود .

ویلی - «توبرو بخواب . من حالا خواب نمیاد»

هایپی - (خطاب بویلی) «پس دیگه آروم باشین خوب؟» (خارج

میشود)

ویلی - «چطور شد اینجا اومدی؟»

چارلی - (درحالیکه روی یک صندلی پشت میز آشپزخانه مقابل

ویلی می نشیند) «نتونستم راحت بخوابم . مثل اینکه احساس سوزشی در قلبم میکنم»

ویلی - «علت اینه که بلد نیستی چه جور غذا بخوری»

چارلی - «من با دهانم غذا میخورم»

ویلی - نه ، تو بیسوادی . تو باید درباره ویتامین ها و خواص مواد

غذائی یه چیزائی بدونی»

- چارلی** - «بیایه خورده بازی کنیم. از مسافرت بیرون خسته شده ای»
- ویلی** - (با تردید و دودلی) «خیلی خوب، ورق آوردی؟»
- چارلی** - (در حالیکه یک دست ورق از جیبش بیرون می آورد) «آره، با خودم آوردم. مقصودت از ویتامین ها چیه؟»
- ویلی** - (در حالیکه ورق میدهد) «از کشفیات علم شیمیه اونا استخوانهای تورو محکم میکنن»
- چارلی** - «آره، اما سوزش قلب با استخوان چه ربطی داره؟»
- ویلی** - «چی بیخود حرف میزنی؟ تو هیچ از این مسائل سردر نمی آوری»
- چارلی** - «خوب ناراحت نشو»
- ویلی** «در باره چیزیکه هیچ اطلاع نداری بیخود صحبت نکن»
(شروع بی بازی میکنند. کمی بعد)
- چارلی** - «چرا با این زودی برگشتی؟»
- ویلی** - «اتومبیل یه عیبی پیدا کرده بود»
- چارلی** - «اوه! (کمی مکث میکند) من میخواستم یه سهر تا کالیفرنیا برم»
- ویلی** - «دروغ میگی!»
- چارلی** «یه کار خوبی میخواهی؟»
- ویلی** - «من الان مشغول کار هستم. چند دفعه بهت گفتم. (پس از کمی مکث) مقصودت چیه؟ میخواهی یه کاری برای من پیدا کنی؟»
- چارلی** - «خواهش میکنم ناراحت نشو»
- ویلی** - «از این حرفهای تو ناراحت میشم»
- چارلی** - «من هیچ دلیل در اینکار نمی بینم. تو که همش نمیتونی با این وضع پیش بری»
- ویلی** - «من کار خیلی خوب دارم (پس از کمی مکث) برای چی هر روز بلند میشی میانی اینجا؟»
- چارلی** - «میخواهی برگردم؟»
- ویلی** - (پس از کمی مکث، در حالیکه قیافه اش افسرده است) «من

از این کار سر در نمی‌آورم. دوباره می‌خواه بر کرده تک‌زاس. مقصودش از این کار چه؟

چارلی - «بزارش بیره»

ویلی - «چارلی، آخه من، هیچی نمیتونم بهش بدم. جیبم بکلی خالیه. آه در بساط ندارم»

چارلی - «اون که از گرسنگی نمی میره. فراموش نکن بزار بره پی کارش»

ویلی - «پس دیگه به چی دلخوشی داشته باشم؟ چه جوری فراموش بکنم؟»

چارلی - «زیاد بخودت سخت میگیری.. بجهنم که گذاشت رفت. وقتی بطری میفته میشکنه که آدم نباید عزا بگیره»

ویلی - «برای تو خیلی آسونه که اینطوری صحبت بکنی»

چارلی - «نه برای منم خیلی آسون نیست. اما بالاخره چکار میشه کرد؟»

ویلی - «سقف تازه اطاق پذیرائی رو دیدی؟ تازه دادم تعمیر کردن»

چارلی - «آره، خیلی خوب درست کردن. راستی درست کردن

این سقفها هم برای من حکم معامی روداره. راستی چه جوری درستش کردی؟»

ویلی - «به چه دردت میخوره؟»

چارلی - «خیلی خوب، حالا بگو ببینم»

ویلی - «میخواهی سقف تازه درست بکنی؟»

چارلی - «من چه جوری میتونم سقف درست بکنم؟»

ویلی - «پس ترا بخدا چرامنو اینقدر اذیت میکنی؟»

چارلی - «باز که ناراحت شدی!»

ویلی - «مردیکه نتونه ابزار دست بگیره مرد نیست. تو هیچ

بدرد نمیخوری»

چارلی - «ویلی. این حرف هارا بمن نزن»

در همان حالیکه چارلی آخرین کلمات جمله پیشین را میگفت، موسیقی

تازه ای بگوش میرسد و هماهنگ نوای موسیقی شخص تازه ایرا می بینم که بتدریج پدیدار میشود و نزدیک ویلی میایستد، این قیافه برادر بزرگ ویلی است که در ذهنش میجسم میگردد. البته قیافه ایست که چندین سال پیش داشته و ویلی هم او را با همان قیافه قدیمی می بیند چمدانی در دست دارد و ساعت مچی اش نگاه میکند و باطراف خود که بنظرش آشنا میآید نظر می افکند. اینجا همان بروکلین چندین سال پیش است. در قیافه ی برادر ویلی سنگدلی و بیعاطفگی مخصوصی دیده میشود. خیلی از وضع خودش راضی و مغرور و از سر نوشتش مطمئن است. سنش نیز از پنجاه گذشته است.

چارلی او را نمی بیند ولی متوجه یکنوع ناراحتی و حواس پرتی ویلی میشود. او تا بحال بارها نظیر این حالت را در ویلی دیده است.

ویلی - « من، من خیلی خسته شده ام. »

چارلی - « خوب، بازی رو ادامه بده، عوضش خوب خوابت میبره منو با سم بن صدا کردی؟ »
(بن بساعتش نگاه میکند)

ویلی - « خیلی عجیبه، مثل اینکه یه دقیقه ی پیش تو شبیه برادرم، بن بودی، من یاد او افتادم »

بن - « من چند دقیقه بیشتر نمیتونم صبر کنم » (شروع بگردش و نظاره ی اطراف میکند. چارلی و ویلی هم ببازی خودشون ادامه میدهند)
چارلی - « ویلی، تو از اون موقع تا حالا ازش خبر نداری. اینطور نیست؟ »

ویلی - « لیندا بتونگفت؟ چند هفته ی پیش یه نامه ازش داشتیم که از افریقا فرستاده بود. از قرار معلوم برادرم مرده »

چارلی - « که اینطور! »

بن - (در حالیکه زیر لب میخندد) « خوب، که اینجا برو کلینه؟ ها؟ »

چارلی - « ممکنه یه خورده از ارشش بتو برسه »

ویلی - « نه، هفت تا پسر ازش باقی مونده، من فقط یه دفعه

فرصت خوبی برایم پیش او آمد که باهاش ۰۰۰ »

- بن - « ویلیام، من باید به ترن برسم. چند تیکه ملک در آلاسکاست باید بیکشون را بدست بیارم »
- ویلی - « مطمئناً اگر اون موقع باهاش بالاسکا رفته بودم، الان وضعم خیلی باحالا فرق داشت . »
- چارلی - « میرفتی اونجا از سرما خشک میشدی. بازیت رو بکن »
- ویلی - « چی داری میگی ؟ »
- بن - « ویلیام تو آلاسکاشانس پولدار شدن خیلی زیاده، تعجب میکنم چرا ننیخواهی همراه من بیای؟! »
- ویلی - « البته که اونجا فرصت های خوبی گیرمیداد »
- چارلی - « چی ؟ »
- ویلی - « اون یگانه مردی بود که میشناختم و میتونست راه کار را پیدا کنه »
- چارلی - « کی ؟ »
- بن - « حال برو بچه ها چطوره ؟ »
- ویلی - « (در حالیکه میخندد و پولهای وسط را جمع میکند) « خیلی خوب، خوبن »
- چارلی - « امشب خوب بازی میکنی ؟ »
- بن - « مادرمون با تو زندگی میکنه ؟ »
- ویلی - « نه، او خیلی وقته مرده »
- چارلی - « کی ؟ »
- بن - « حیف شد، مادرمون نمونه یك زن شایسته ای بود »
- ویلی - (خطاب به چارلی) « چی ؟ »
- چارلی - « پرسیدم کی مرده ؟ »
- بن - « از پدرمون خبر نداری ؟ »
- ویلی - (با حالت عصبی) « مقصودت چیه که میپرسی کی مرده ؟ »
- چارلی - (در حالیکه پولهای وسط را میبرد) « در باره کی داشتی صحبت میکردی ؟ »
- بن - (در حالیکه ساعتش نگاه میکند) « ویلیام ساعت هشت و نیمه »

ویلی - (مثل اینکه بخواهد خودش را از آن گرفتاری فکری نجات دهد با عصبانیت دست چارلی را انگه میدارد) «نوبت منه»

چارلی - «من تک خال انداختم ...»

ویلی - «اگر بلند نیستی بازی کنی من بیخودی پولم را بتو نمیپازم.»

چارلی - (در حالیکه بلند میشود) «بگذار من تک خال روانداختم»

ویلی - «بسه دیگه، حوصله ام سر رفته»

بن - «مادر مون کی مرد؟»

ویلی - «خیلی وقت پیش. از موقعیکه تو هنوز بلند نبود و ورق بازی کنی»

چارلی - (ورقها را جمع میکند و بطرف در اطاق میرود) «خیلی

خوب، دفعه دیگه من به دست ورق با پنج تا تک خال میآرم»

ویلی - «من اون جوری بازی نمیکنم»

چارلی - (بطرف او بر میگردد) «تو باید از خودت خجالت بکشی»

ویلی - «چی گفتی؟»

چارلی - «همین که گفتم» (خارج میشود)

ویلی - (در حالیکه در را عقب سر او بشدت بهم میزند) «مردیکه نفهم و

بیسواد»

بن - (در حالیکه ویلی با عجله و عصبانیت از آشپزخانه بطرف او

میآید) «خوب، که تو ویلیام هستی»

ویلی - (در حالیکه با برادرش دست میدهد) «بن! من خیلی وقته در

انتظار تو هستم. چه جوابی آوردی؟. چو جوری اون کارو کردی؟»

بن - «اوه داستانی داره»

لیندا وارد میشود در حالیکه زنبیل رختهای شسته را در دست دارد.

قیافه اش مثل چند سال پیش است

لیندا - «تو هسی بن؟»

بن - (با مهربانی) «عزیزم حالت چطوره؟»

لیندا - «این همه مدت کجا بودی؟ ویلی همه اش منتظر بود و تعجب

میکرد چرا تو ...»

ویلی - (در حالیکه بایبحوصلگی لیندارا کنار میزند) «با با کجاست؟
 تو باهاش نرفتی؟ چه جوری شروع بکار کردی؟»

بن - «حقیقتش روبکم اول، بگو بینم تا کجاش یادت مونده؟»

ویلی - «خوب، من به بچه کوچکی بودم، سه یا چهار سالم بود...»

بن - «سه سال و یازده ماهت بود»

ویلی - «بن، عجب حافظه‌ای داری!»

بن - «من در عین حال بچند کار مشغول هستم و هیچوقت هم دفتر و سیاهه نگاه نمی‌دارم»

ویلی - «یادم می‌آید زیر واگن نشسته بودم، کجا بود؟، نبراسکا نبود؟»

بن - «نه در دا کوتای جنوبی بود. من اون موقع به‌دسته گل صحرائی
 بهت دادم»

ویلی - «یادم می‌آید توی به‌جاده طولانی راه افتادی»

بن - (می‌خندد) «من داشتم میرفتم پدرمون راتو آلاسکا گیر بیارم»

ویلی - «حالا کجاست؟»

بن - «در اون سن و سال من از جغرافی سردر نمی‌آوردم و چند روز
 بعدش فهمیدم که بجای شمال دارم میرم طرف جنوب. برای همین هم بود که
 آخرش سراز افریقا درآوردم»

لیندا - «از افریقا!»

ویلی - «از ساحل طلا!»

بن - «مرکز معادن الماس»

لیندا - «معادن الماس!»

بن - «آره عزیزم. اما چند دقیقه دیگه بیشتر وقت ندارم...»

ویلی - «نه صبر کن، بچه‌ها، بچه‌ها، بیاین. (بیف و هاپی
 ظاهر میشوند) بچه‌ها گوش کنین، این بن، عموی شماست. مرد خیلی بزرگیه.
 بن راجع بکارهاش با بچه‌ها هم صحبت کن»

بن - «خیلی خوب، بچه‌ها، من هفده ساله بودم رفتم داخل جنگل و وقتی
 بیست و یکساله شدم از اونجا اومدم بیرون. (می‌خندد) و بشکر خدا پولدار
 شده بودم»

ویلی - (خطاب پسرانش) «متوجه شدین درباره چی باشما صحبت میکردم؟ آدم ممکنه خیلی فرصتهای خوب گیر بیاره»
بن - (در حالیکه بساعتش نگاه میکند) «من قراره روز سه شنبه این هفته به نفر رودر کچیکان بینم»

ویلی - «نه، بن نرو، خواهش میکنم درباره پدرمون هم صحبت کن. من میخوام پسر ام بدونن چه پدر بزرگ زرنگی داشتن. اونچه یادم میاد به مردیه باریش بلند. من تو دامن ماما نشسته بودم. همگی دور آتش جمع شده بودیم و صدای موسیقی گوشنوازی هم میومد»

بن - «اون صدای فلوت بود. پدرمون فلوت میزد»

ویلی - «آره همینطوره، داشت فلوت میزد»

نوای موسیقی پرهیجان و بانشاطی شنیده میشود.

بن - «پدرمون آدم بزرگ و ماجراجویی بود. نمیتونست به جا بند بشه. مثلاً نازه در بستن منزل گرفته بودیم یکدفعه همه اهل منزل رو میریخت توی واگن و راه میفتاد. از این سر امریکاتا اون سر میرفتیم از اها یو، ایندیانا، میشیگان، ایلینوی و همه ایالات غربی رد میشدیم. توی شهرها توقف میکردیم و پدرمون فلوتها تیرا که بین راه ساخته بود میفروخت او آدم هنرمند و با ذوقی بود. با چند تیکه ابزار در یک هفته آنقدر کاسبی میکرد که به آدم مثل تو در به عمر هم نمیتونه»

ویلی - «منم میخوام درست همونطور پسر هام رو تربیت کنم. خیلی با استقامت و قوی باریان و همه جا مردم اونارو دوست داشته باشن»

بن - «راستی؟ (خطاب به بیف) هرچی محکمتر میتونی بزن اینجا (بامشت بشکمش میزند)

بیف - «اوه، نه، آقا!»

بن - (حالت بکسورها را بخود میگیرد) «بیا، بیا جلو بزن بینم»
 (میخندد)

ویلی - «بیف برو جلو، برو نشونش بده چقدر زور داری»

بیف - «خیلی خوب،» (مشتهایش را گره میکند و بجلو میرود)

لیندا - (خطاب به ویلی) «عزیزم، چرا باید دعوا بکنه؟»

بن- (در حالیکه بایف مشت بازی میکند) «خوب بازی میکنه . پسر
باجر تیه!»

ویلی- «بن ، ب سرم چطوره ؟!»

هایپی- «بیف، یه ضربه چپ بزنی»

لیندا- «چرا دعوا میکنن؟»

بن - «خیلی خوب پسریه» (ناگهان بالاسرش میایستد و چترش را
بالای سر بیف نگه میدارد بطوریکه نوک تیز چتر نزدیک چشمان بیف
قرار میگیرد)

لیندا- «بیف سرت رابر گردون!»

بیف- «وای!»

بن- (در حالیکه زانوان بیف را نوازش میکند) «هیچوقت بایه آدم
غریبه اینطور دعوا نکن . با این ترتیب تونمیتونی سالم از جنگل بیرون
بیایم . (وسپس در حالیکه دست لیندا را میگیرد و تعظیم میکند) لیندا ، خیلی
خوشحالم و افتخار دارم از اینکه ترا دیدم»

لیندا- (در حالیکه دستش را بسردی از دست بن بیرون میآورد و میترسد)
«امیدوارم در سفر بهتون خوش بگذره»

بن - (خطاب به ویلی) امیدوارم کاروبارت روز بروز بهتر بشه .
راستی چکار میکنی؟»

ویلی- «فروشنده گی»

بن- «اوه! اوه یادم اومد» (دستش را بعلامت خدا حافظی از همگی
بلند میکند)

ویلی- «نه، بن . من نمیخوام توفکر کنی ... (بازوی بن را میگیرد
که چیزی را باو نشان بدهد) اینجا برو کلینه . میدونم حالا کاروکاسبی زیاد
نیست اما ما شکار هم میکنیم»

بن- «راست میکنی؟ حالا فصل شکاره؟»

ویلی- «اوه آره . اینجا روباه و خرگوش فراوانه . برای همین هم
هست که اومدم اینجا خونه گرفتم . بیف میتونه هر وقت بخواد یکی از این
درختهارو بیره و ازش استفاده کنیم . بچه ها ، زود برین اونجا که دارن ساختمون



میکنن به مقداری خاک و شن بیارین. میخوایم همین امروز ایوان جلوی
خونه را درست کنیم. بن اینجا رانگاه کن»

بیف - «خیلی خوب»، بابا، هاپی بیادوتائی بریم

هاپی - (در همان حالیکه باتفاق بیف بطرف ساختمان تازه حرکت

میکنند) «بابا فهمیدی من وزنم را کم کرده ام؟»

چارلی باقیافه چندسال پیش در حالیکه شلوار کوتاهی بیادارد وارد

میشود هنوز سرها نرفته اند

چارلی - «گوش کن، اگر این بچه ها بازم از اون خاکها بدزدن ،

مستحفظ اونجا به پاسبان خبرمیده»

لیندا - (خطاب به ویلی) «نزار بیف ...»

(بن خنده بلندی میکند)

ویلی - «تومیاس میدیدی هفته پیش چه الوار خوبی آوردن. اقلاده

دوازده تاتیکه خوب از توش درمیآد، خودش خیلی قیمت داره.»

چارلی - «نرش کن، اگر اون مستحفظه ...»

ویلی - «گور پدر مستحفظه میفهمی؟ من میخوام دوتا پسر ترس

داشته باشم.»

چارلی - «ویلی، زندانها همه پر از همین پسرهای ترسه»

بن - (در حالیکه بادت به پشت ویلی میزند و به چارلی میخندد)
 ویلی - (در حالیکه باخنده بن هم‌آهنگ میشود) «چارلی، باقی پاچه
 شلوارت کجاس؟»

چارلی - «زنم این شلوار رو خریده»

ویلی - «حالا فقط چیزیکه لازم داری یه چوگان گلف بازیه. برداری
 بری بالا، بگیری بخوابی (خطاب به بن) پهلوون بزرگیه! این باپسرش برنارد
 دوتائی نمیتونن یه میخ بکوبن»
 برنارد - (در حالیکه میدود و بسرعت داخل میشود) «مستحفظ عقب
 سریف کرده!»

ویلی - (با عصبانیت) «ساکت باش، او چیزی نمیدزده»

لیندا - (با پریشانی و ناراحتی در حالیکه بطرف برنارد متوجه میشود)
 «کجاس؟ بیف عزیزم!» (خارج میشود)

ویلی - (در حالیکه بطرف سمت چپ صحنه میرود و از بن دور میشود)
 «هیچی نشده (خطاب به چارلی) چطور شده؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟»
 بن - «پسر با جرئتیه. خیلی خوبه»

ویلی - (باخنده) «اوه آره این بیف اعصابش از فولاده»

چارلی - «نمیدونم چطور شده. همکارم که اهل نیوانگلانده تازه
 از سفر برگشته، سرو صورتش خونیه. اون بالاها کتکش زدن مجروح شده.»

ویلی - «از این اتفاقها زیاد میفته. منم از این چیزها سرم اومده»

چارلی - (باطعنه و کنایه) «خوشحالم از اینکه این حرف رو میشنوم.»

ویلی، بعدا بیایه خورده ورق بازی کنیم. من میخوام از اون پولهاییکه در
 پورتلاند گيرت اومده بیرم» (به ویلی میخندد و خارج میشود)

ویلی - (رویش را بطرف بن برمیگرداند) «وضع کاروکاسبی خیلی

بده، خطر داره. اما البته نه برای من»

بن - «وقتی بر گشتم، قبل از اینکه بافریقا بروم چند روزی

اینجا میمونم»

ویلی - (با میل و اشتیاق) «راستی حالا نمیتونی چند روزی اینجا بمونی.»

من بتو خیلی احتیاج دارم میدونی، من اینجا کارم خوبه. اما، پدرم وقتی مرد من کوچک بودم و هیچوقت فرصت نشد باهاش صحبت کنم و هنوز در باره خودم احساس میکنم...»

بن - «من دیرم میشه . باید هرچه زودتر بترن برسم»
آنها در ابتدا و انتهای صحنه قراردادارند .

ویلی - «بن ، میخوام ی خورده راجع پسرهام باهات صحبت کنم
میبینی حاضرین برای خاطر من همه کار بکنن . اما من ...»
بن - «ویلیام پسرهای تو خیلی خوب هستن . تو شانس آوردی .
فوق العاده پسرهای خوبی هستن»

ویلی -- (در حالیکه از این تعریف برادرش خوشحال شده است)
«اره بن . خیلی خوشحالم که این تعریفهارو از زبان تو میشنوم . میدونی
بعضی وقتها میترسم مبادا اونهارا حسابی نکرده باشم . بن ، راستی چه
جوری باید اونهارو تربیت کنم . چه چیزهایی باید یادشون بدم ؟»
بن - (در حالیکه روی هر کلمه صحبتش تکیه میکند و بالحن گستاخ
و مؤدبانه ای) «ویلیام ، موقعیکه من وارد جنگل شدم هفده ساله بودم
ووقتی بیرون آمدم بیست و یکساله شدم . و آنموقع دارا و پولدار بودم !»
(در تاریکی قسمت راست خانه از نظر نا پدید میشود)

ویلی - «... آن موقع پولدار بود . همین موضوعه که میخوام پسر ام
خوب ملتفت بشن ! وارد جنگل بشن ! عقب پول در آوردن و پولدار شدن
برن . پس من درست فکر میکردم ! درست تربیتشون کردم»

بن رفته است . دوباره نمای خانه و عمارت بلند پدیدار میشود . اما
ویلی هنوز با خودش دارد صحبت میکند . در اینموقع لیندا بالباس خواب
وربدو شامبر وارد آشپزخانه شده عقب ویلی میگردد . سپس بطرف در
خانه میرود و بیرون را نگاه میکند و ویلی را آنجا مییابد . بطرفش میرود
ویلی بزنش نگاه میکند لیندا قیافه پیر زنان را دارد

لیندا - «ویلی، ویلی عزیزم چطور شده ؟»

ویلی - «حق با من بود»

لیندا - « بنیرخوردی؟ (ویلی نمیتواند جواب بدهد) خیلی دیره . عزیزم، بیا بریم بخوابیم»

ویلی - (در حالیکه بسوی آسمان نگاه میکند) «آدم باید گردش بشکته تا بتونه به ستاره تو این حیاط بیینه»

لیندا - « نیائی بریم تو؟»

ویلی - «اون ساعت جیبی الماس نشون چطور شد؟ یادت میاد اون دفعه که بن از افریقا برگشت به ساعت جیبی که روش الماس نشون بود بن داد؟»

لیندا - «عزیزم تو اون ساعت رو گرو گذاشتی. دوازده سیزده سال پیش که بیف میخواست بامکاتبه درس رادیو بخونه تو ساعت رو گرو گذاشتی»

ویلی - «اوه یادم آمد. عجب چیز قشنگی بود. من به خورده قدم میزنم»

لیندا - «آخه کفش سرپائی پات کردی»

ویلی - (در حالیکه بسمت راست خانه راه میفتند) «حق با من بود! من راست میگفتم! (در حالیکه از جلوی لیندا رد میشود سرش را تکان میدهد و میگوید) «چه مرد باعرضه ای بود! میشد باهاش به خورده صحبت کرد. حق با من بود»

لیندا - (در حالیکه ویلی را صدا میکند) «ویلی، میدونی کفش سر-پائی پوشیدی!» ویلی در پشت ساختمان از نظر ناپدید میشود در این موقع بیف با پیژامه از پلکان پائین آمده و وارد آشپزخانه میگردد

بیف - «بیرون چکار میکنه؟»

لیندا - «هیس!»

بیف - «خدای بزرگ! ماما از کی تا حالا بابا اینطوری شده؟»

لیندا - «هیچی نگو. صدات رو میشنوه»

بیف - «آخه چطور شده؟ چه اتفاقی بر اش افتاده؟»

لیندا - «چیزی نیست. فردا صبح حالش خوب میشه»

بیف - «نیتونیم کاری برایش بکنیم؟»

لیندا - «اوه عزیزم خیلی کارهاست که باید انجام بدیم . اما حالا کاری از دستمون ساخته نیست . برو بخواب»
 هاپی از اطاق خواب بیرون میآید و از پلکان سرازیر شده و روی یکی از پله‌ها مینشیند

هاپی - «ماما، من تا حالا نشنیده بودم که بابا اینقدر داد بزنه»
 لیندا - «بیشتر از اینورها بیا، میفهمی حال بابات خیلی وقته بده . (روی صندلی پشت آشپزخانه مینشیند و شروع بدوختن آسترکت شوهرش میکند)

بیف - «ماما ، چرا تا حالا تو کاغذ برای من از این موضوع چیزی نوشتی؟»

لیندا - «چه جوری میتونستم برات بنویسم ؟ سه ماه بود که اصلا آدرست را نمیدونستم»

بیف - «من یه جا نمیتونستم باشم . با وجود این هر جا بودم بفکر تو بودم . ماما خودت که میدونی»

لیندا - «عزیزم میدونم . اما بابات خیلی دلش میخواست از تو یه کاغذی داشته باشه و از وضع کار و بارت با اطلاع باشه . او امیدوار بود کار تو بهتر شده باشه»

بیف - «بابا همیشه حالش اینجوری بد میشه؟»

لیندا - «موقع‌هاییکه تو میامی خونه، حالش بدتر میشه»

بیف - «وقتی من میام خونه؟»

لیندا - «وقتی که کاغذت میرسه و خبر میدی که میخواهی بخانه بیایی خنده از لبانش دور نمیشه و متصل از آینده تو صحبت میکنه . در این طور مواقع حالش خیلی خوبه . پس از آن هرچی موقع او مدنت نزدیکتر میشه حالش بدتر میشه . تا بالاخره وقتی میرسی اینجا ، شروع میکنه بآیراد گرفتن و عصبانی شدن از دست تو . من گمون میکنم علتش این باشه که اون نیتونه ، نیتونه اونطوریکه باید درددلشو بهت بگه . راستی چرا شما دوتا از همدیگر بیزارین؟ علتش چیه؟»

بیف - (درحالیکه میخواهد از جواب دادن خودداری کند) «ماما، نه، من اینطوری نیستم»

لیندا - «تو تا وارد خونه میشی باهم دعواتون میشه»

بیف - «من علتش رو میدونم. من سعی میکنم تغییری در این وضعیت بدم. ماما، من کوشش میکنم رابطمون خوب بشه. میفهمی؟»

لیندا - «میخواهی خیلی خونه بمونی؟»

بیف - «نمیدونم. میخواهم کمی این دورورها بگردم بینم کاری گیر میارم یا نه»

لیندا - «بیف تو نمیتونی همش بیکار بگردی. بالاخره باید سرو سامونی بگیری»

بیف - «ماما، من نمیتونم خودم رو بجایی پابند کنم. نمیتونم به یه زندگی یکنواخت پای بند بشم»

لیندا - «بیف، مرد که نمیتونه مثلیه پرنده اینور و اونور بپره. بالاخره باید بجایی دل بستگی پیدا کنه»

بیف - «موهات... (موهای مادرش را نوازش میکند) ماما موهات سفید شده»

لیندا - «اوه، از موقعیکه تو وارد دیرستان شدی موهای من داشت سفید میشد، حالا دیگه رنگشونهم نمیکنم. سفیدش بیشتر معلوم شده»

بیف - «دوباره موهات رو رنگ بکن. خیلی خوب؟ من نمیخوام مادر نازنینم پیر شده باشه»

(تبسمی میکند)

لیندا - «تو پسر عجیبی هستی. تو خیال میکنی میتونی یکسال خونه راول کنی بری و.. تو باید متوجه باشی یه روز که برمیگردی و در میزنی ممکنه تو این خونه آدمهای غریبه باشن»

بیف - «چی داری میگگی؟ ماما تو هنوز شصت و سه سالته هم نشده»

لیندا - «خوب پدرت رو چی میگگی؟»

بیف - (بالکنت) «پدرم هم هنوز زیاد پیر نشده»

هایپی - «او بابا را خیلی دوست داره»

لیندا - «بیف، عزیزم تو اگر دلت بحال پدرت نسوزه پس برای

من هم هیچ محبتی نداری»

بیف - «چرا، مامانم ترا خیلی دوست دارم»

لیندا - «نه، تو نمیتونی مرادوست داشته باشی درحالیکه میدونی

من چقدر پدرت علاقمندم (با گریه) پدرت در نزد من عزیزترین مرد دنیا است و من

نمیزارم کسی باعث سرفکندگی و ناراحتی خیالش بشود. پسر من، تو

باید، همین حالا تصمیم خودت رو بگیری، دیگه بیش از این تامل جایز نیست. یا

اون پدرت توهست و تو باید احترام پدری را بجایباری یا اینکه دیگه باین خونه

پانزاری. من خودم میدونم که کنار آمدن با پدرت خیلی سخته. هیچکس

بتر از من این مطلب را نمیدونه. اما...»

ویلی - (از قسمت چپ ساختمان درحالیکه میخندد داد میزند) «اوای!

اوای! بیفوا!»

بیف - (راه میافتد که بدنبال پدرش برود) «این چه مرگشه! چرا

داد میکشه؟» (هایپی جلوش را میگیرد)

لیندا - «نرو، پیش پدرت نرو»

بیف - «بیخودی ازش دفاع نکن. اون همیشه تورو واداشته کف

اطاقها را پاک کنی. هیچوقت یه مثال هم احترام برای تو قائل نبوده»

هایپی - «او همیشه بماما احترام...»

بیف - «تو بیخودی چی میگویی؟ از کجاش خبر داری؟»

هایپی - (باخسونت و تند خلقی) «مواظب باش پدرت بی احترامی

نکنی»

بیف - «اون شخصیت نداره. چارلی هیچوقت اینکارهارو نمیکند.

هیچوقت تو خونه خودش یه همچی الم شنگه ای راه نمیندازه»

هایپی - «چارلی هیچوقت ناراحتیهائی مثل پدرمانداشته، و اگر هم

داشت هرگز نمیتونست تا این اندازه مقاومت بکند»

بیف - «خیلی ها هستن که وضعشون از ویلی لومان بدتره. من خودم

بچشم خودم دیدم»

لیندا - «خیلی خوب، پس برو چارلی را پدرخودت بدون، تونمیتونی اینکاررو بکنی. میتونی؟ من نمیگم پدرت آدم برجسته‌ای است. ویلی لومان هیچوقت نتوانست پول و ثروت زیادی بچنگ بیاره. اسمش هم هیچوقت تو روزنامه‌ها چاپ نشده ویه شخصیت عالی و بی نظیر هم نبوده. اما هرچی باشه آدمه، یک انسانه. براش اتفاق خیلی ناگواری افتاده و حالش اینجور بد شده. حالا باید مواظبش بود. نباید بزاریم مثل یه آدم بیصاحب بیفته و بمیره. ما باید خیلی مواظبش باشیم. ازش پرستاری بکنیم. تو گفتی پدرت دیوونه شده، بهش بی احترامی کردی»

بیف - «من مقصودی نداشتم بی اختیار...»

لیندا - «نه، خیلی از مردم خیال میکنند پدرت شعورشو از دست داده و دیوونه شده. اما تودیکه نباید این خیالرو بکنی. خیلی آسونه علت این تغییر حال پدرت رو بفهمی. پدرت دیگه خسته شده و بنیه وقوه‌ای براش نمونده»

هایپی - «آره، همینطوره»

لیندا - «یه آدم معمولی هم مثل یه آدم برجسته بالاخره به روزبنیه وانرژیش تموم میشه. پدرت الان سی و شش سال تمومه برای این شرکت داره کار میکنه و باعث شد اجناس شرکت در شهرهای خیلی دور معروف بش و مشتری پیدا کنه و حالا سرپیری، آخر عمری، حقوقش رو توقیف کردن»

هایپی - (از روی اوقات تلخی) «بابا، من از این موضوع خبر نداشتم»

لیندا - «تو که هیچوقت راجع باین موضوع چیزی نپرسیدی. حالا که یه خورده پولت را هم جای دیگه خرج میکنی، اصلا بفکر پدرت هم نیستی و هلت از این بابت شورنمیزنه»

هایپی - «اما من ماه گذشته پول بهت ...»

لیندا - «پارسال موقع عید میلاد پنجاه دلار دادی. خبرنداری خرج تعمیر منبع آب گرم نودوشش دلار و پنجاه سنت شد. الان پنج هفته است که پدرت:

درست مثل به فروشنده تازه کار که هیچ جا نمیشناسش

بیف - «اون حرومزاده های نمك بحروم!»

لیندا - یعنی اونا از پسرهایم بدترن؟ وقتی جوون بود و میتونست فعالیت بکنه و برای شرکت، معاملات زیاد بکنه، دوستش داشتن و خاطرشو میخواستن. ولی حالا بیشتر دوستان قدیمش، اونائیکه مشتریهای همیشگیش بودند و موقع کسادی بازار ازش جنس میخریدن، یا مردن و یا متقاعد شدن اون وقتها روزی پنجشش معامله در بوستون میگردولی حالا باید چمدون نمونه اجناس رو از توی اتومبیل در بیاره و دوباره بزاره سر جاش. جنسهارو نشون بده و بدون نتیجه در چمدون رو ببندد همین هم باعث شده که حالاتاب و توانش تموم بشه، حالا بجای معامله مجبوره همش حرف بزنه. از اجناس تعریف بکنه، با مشتریها صحبت بکنه، اما هیچ خریدار نداره. هزار کیلومتر با اتومبیل راه میره و وقتی به اون شهریکه میخواد میرسه. هیچکس اورونمی شناسه، همه جا ناشناسه، هیچکس دیگه ازش استقبال نمیکنه اونوقت باید دید چه حالی بهش دست میده وقتی بر میگردد دوباره هزار کیلومتر میروونه تا میرسه خونه در حالیکه یه شاهمی هم کاسبی نکرده! دیگه چه انتظاری دارین چرا نباید با خودش حرف بزنه. در صورتیکه میره از همسایمون چارلی هفته ای پنجاه دلار قرض میکنه و بمن میگه این حقوق شرکته که تازه گرفته! تا چقدر دیگه میتونه این وضع دوام پیدا کنه؟ تا کی؟ میدونین من برای چی اینجا نشسته ام و معطل چی هستم؟ اونوقت شما بمن میگیین او شخصیت نداره، او آدم حسابی نیست! آدمی که تمام عمرش برای راحتی و سعادت شما زحمت کشیده، کی باید اجر این زحماتش رو بگیره؟ این نتیجه زحماتشه که در شصت و سه سالگی بیینه پسرهایش، پسرهای ر و که از جون خودش بیشتر دوست داشته، یکیشون، یه آدم هرزه و هیچکاره...»

هایی - «ماما!»

لیندا - «همینه که میگم. غیر از اینه؟» (خطاب بیف) «کجا

رفت اون محبت و علاقه ای که پدرت داشتی؟ شما دو تا که اینقدر باهم صمیمی بودین، تو که هر شب با تلفن یکساعت قربون صدقه اش میرفتی و از دوری

تو به دقیقه آرام نداشت!

بیف - خیلی خوب ماما، من همین جا تو اطاقم زندگی میکنم، میگردم به کاری هم گیر میآرم. و از پدرم هم کنار میگیرم که باعث ناراحتیش نشم. خیلی خوب، بسه دیگه»

لیندا - «نه بیف فائده نداره تو اینجا باشی و متصل با پدرت دعوا کنی»

بیف - «یادت باشه که او منو از خونه بیرون کرد»

لیندا - «چرا اینکارو کرد. من هیچوقت علتشو نفهمیدم»

بیف - «برای اینکه من میدونم اون بهمین صاف و سادگی نیست و

غل و غشی تو کارش هست و اونم نمیخواد کسی ازین موضوع خبردار بشه»

لیندا - «درچه کارش غل و غش داره؟ مقصودت چیه؟»

بیف - «هیچی، فقط همه رو تقصیر من نزار، این به سری بین من و او نه،

بیشتر ازین چیزی نمیتونم بگم»

حالا من میرم میخوابم (بطرف پلکان راه میافتد)

لیندا - «نه، اینطوری حالش بهتر نمیشه»

بیف - (در حالیکه از نزدیک پله با اوقات تلخی رویش را بر میگردداند)

«من از این شهر بدم میاد با وجود این همین جا میمونم. دیگه از من چی میخواهی؟»

لیندا - «بیف، پدرت داره میمیره»

هاپی با اضطراب فوق العاده متوجه مادرش میشود

بیف - (بعد از کمی مکث) «چرا داره میمیره؟»

لیندا - «میخواست خودش رو بکشه»

بیف - (با وحشت فراوان) «چه جوریه؟»

لیندا - «من یک دقیقه خیالم از جانب او راحت نیست»

بیف - «مقصودت چیه؟ مگه چطور شده؟»

لیندا - «یادت میاد برات نوشتم که اودو باره تصادف کرد؟ درماه

فوریه این اتفاق افتاد»

بیف - «خوب. دیگه چی؟»

لیندا - «از طرف شرکت بیمه بازرسی اومد و تحقیقات کرد. بعداً

بمن گفتن که دلایل زیادی در دست دارن که نشون میده که تموم اون تصادفهای
پارسال، هیچکدامش تصادف غیر عمدی نبود»

هایپی - «چه جور میتونن این حرفو بزنین؟ این دروغه»

لیندا - «از قرار معلوم پای زنی درمیونه که...» (نفسی میکشد)

ییف - (باتندی و تعجب) «کدوم زن؟»

لیندا - «... و این زن..»

لیندا - «چی گفتی؟»

ییف - «هیچی، صحبتتو بکن»

لیندا - «الآن چی گفتی؟»

ییف - «هیچی، فقط پرسیدم کدوم زن؟»

هایپی - «چیه؟، موضوع زن چیه؟»

لیندا - «آره، اینطور معلوم میشه که اون زن داشته روی اون جاده

راه میرفته و اتومبیل پدرتونو دیده، اون زن میگه، که اصلاً اتومبیل

خیلی آهسته میرفت و در موقع بروز حادثه هم ترمز نکرده. وقتی نزدیک پل

کوچک وسط جاده رسیده، عمداً اتومبیل را به نرده کنار پل زده، فقط

شانس آورده که رودخونه خیلی گود نبوده و اونو غرق نکرده»

ییف - «اوه، گمون میکنم باز هم خوابش برده و این اتفاق افتاده»

لیندا - «گمون نمیکنم خوابش برده باشه»

ییف - «چرا؟»

لیندا - «ماه گذشته... (در اینجا باز حمت صحبت میکند) اوه بچه

ها، خیلی برای من مشکله این موضوعها رو بگم. او بنظر شما یه آدم احمقی

میادولی من بهتون میگم او از خیلیها بهتر و خوشقلب تره. (در اینجا گریه اش

میگیرد و اشکهایش را پاشه، میکند) من داشتم فیوز برق را نگاه میکردم

یکدفعه چراغها خاموش شد. من رفتم تو زیر زمین و دیدم پشت جعبه فیوز برق

یک تیکه لوله لاستیکی کوتاه بوو که اتماقاً بیرون افتاده بود»

هایپی - «راست میگی؟»

لیندا - چیز کوچکی بسرش وصل شده بود. من فوراً فهمیدم. بعد

هم دیدم که سر لوله گاز آب گرم عوض شده»

هایپی - (باعصبانیت) «این خبیث...»

بیف - «اونو ورش داشتی؟»

لیندا - «من، من خجالت میکشم. چه جوری میتونم این مطلب رو بهش بگم؟ هر روز صبح میرم پائین و اون تیکه لوله لاستیکی رو بر میدارم. اما وقتی بر میگردد خونه میبرم میزارم سر جاش. چه جوری میتونم با این کار بهش توهین بکنم؟ نمیدونم چکار بکنم. من به دقیقه خیالم از جانب او راحت نیست. هر روز در انتظار هستم مبادا به بلای سر خودش بیاره، میدونم، من همه فکرهائی که تو کله اش هست میدونم. او بنظر شما قدیمی و احمق میاد. اما باید بدونین که او تموم عمرش رو برای خاطر شما زحمت کشیده و حالا شما باهاش اینطوری رفتار میکنین» (در اینموقع روی صندلی خم شده و در حالیکه صورتش را در میان دستمالش پوشانده است گریه میکند)

«بیف، بخدا قسم، زندگی او دست شماست»

هایپی - (خطاب به بیف) «احمق بیچاره حالا راضی شدی؟»

بیف - (در حالیکه مادرش را میبوسد) «خیلی خوب، جونم، حالا همه چیز دستگیرم شد. من خیلی سست و بی غیرت بوده ام خودم هم میدونم. من همین جا میمونم. من قسم میخورم. من عقب به کاری رو میگیرم. (جلوی پای مادرش زانو میزند و بدنش از شدت هیجان و پشیمانی میلرزد) میدونی چیه؟ من نمیتونم به یه کار بچسبم. نه اینکه سعی نمیکنم. چرا، از این بیعد خیلی کوشش میکنم که سروسامونی بگیرم»

هایپی - «حتما میمونی، اشکال سراینه که تودل بکار نمیدی و سعی

نمیکنی محبت مردم رو بخودت جلب بکنی»

بیف - «خودم میدونم، من...»

هایپی - «مثل موقعیکه پیش هاریسون کار میکردی. باب هاریسون میگفت تو بهتر از همه کار کنانش هستی. اما خودت کارهای احمقونه میکنی، مثلاً توی آسانسور مثل این آدمهای مسخره سوت میزنی»

بیف - (باعصبانیت روبه هایپی میکند) «خوب، مقصودت چیه؟ بعضی

و قتهادلم میخواد سوت بز نم»

هایپی - «خودت میدونی، آدمیکه توی آسانسور سوت بز نه، نمیتونه

مورد احترام رئیسش باشه و متصدی یه کار مهم و بامسئولیت بشه»

لیندا - «خیلی خوب، حالا باهم یکی بدو نکنین»

هایپی - «یامثل موقعیکه وسط روز کار روول میکنی ومیری عقب

شناو آب تنی»

بیف - (درحالیکه باز عصبانیتش زیادشده) «خوب، تو این کارو

نمیکنی؟ توهیچوقت از زیر کار در نمیری؟ مخصوصاً وقتی روز خوبی هم باشه؟»

هایپی - «چرا، اما من نمیزارم کسی بفهمه»

لیندا - «بچه ها!»

هایپی - «موقعیکه من میخوام از کار قاچاق بشم، اگر رئیس ازهر

کدوم از رفقا سراغ منوبگیره اونا قسم میخورن، همین الان بیرون رفته و

موضوع را ماست مالی میکنن. بیف، دلم نمیخواد این موضوع رو بتو

بگم، ولی باید بدونی که عده زیادی تورا ناشی و بیدست و پا میدونن»

بیف - (با عصبانیت) «گور پدرشون!»

هایپی - «خیلی خوب، گور پدرشون! اما گرم میخواهی از این کارها

بکنی، خودت رولونده»

لیندا - «هایپی، هایپی!»

بیف - «من هیچ اهمیت نمیدم مردم در باره من چی میگن اونا چندسال

بیدرم خندیدن و اونو مستخره کردن. تو خودت علتش رو میدونی؟ برای اینکه

ما با این شهر و این وضعیت جوردر نمیائیم ما باید توی هوای آزاد کار بکنیم،

مثلاًنجاری بکنیم، یه نجار حق دارد هر وقت میلش میکشه سوت بز نه»

ویلی از طرف چپ وارد خانه میشود.

ویلی - «پدر بزرگمون هم کارش از ما بهتر بود (آنها متوجه او

میشوند) شما هیچوقت آدم نمیشین من مطمئنم که برنارد تو آسانسور

هیچوقت سوت نمیزنه»

بیف - «اما بابا تو خودت سوت میزنی»

ویلی - «من هیچوقت در عمرم یاد ندارم در آسانسور سوت زده باشم
کی می‌گه من در کار تجارت شایستگی ندارم و ناشی هستم؟»
بیف - «بابا، من مقصودم این نبود. حالا خواهش میکنم سر این موضوع
دوباره عصبانی نشی»

ویلی - برگرد برو طرف مغرب، نجاری بکن، گاوچرانی بکن،
هر کار میلته ...»

لیندا - «ویلی، او همین الان میگفت ...»

ویلی - «من شنیدم چی گفت»

هایپی - (در حالیه میکوشد پدرش را آرام کند) «بابا، حالا برو بریم»

ویلی - بمن می‌خندن! آره؟ برو تجارتخونه فیلن، برو پیش هاب،
اسلاتری، تو بستون. اسم ویلی لومان رو بیار و اونوقت بین من چه اسم و
رسم و احترامی دارم»

بیف - «خیلی خوب، بابا»

ویلی - «آره من آدم مشهوری هستم»

بیف - «خیلی خوب»

ویلی - چرا تو همیشه بمن توهین میکنی؟»

بیف - «من هیچوقت حرف بدی نزدم (خطاب به لیندا) من حرفی نزدم؟»

لیندا - «ویلی مطمئن باش اون هیچ حرف بدی نزده»

ویلی - (در حالیکه بطرف اطاق پذیرائی میرود) «خیلی خوب، شب

بخیر، خدا حافظ»

لیندا - ویلی، عزیزم، او همین حالا تصمیم گرفت...»

ویلی - (خطاب به بیف) «اگر فردا از اول کردی خسته شدی، سقف

اطاق پذیرائی رو که تازه درست کردم رنگ بزن»

بیف - «من فردا صبح زود میرم»

هایپی - «بابا، او میخواد بره بیل اولیور رو ببینه»

بیف (در حالیکه میخواد با احتیاط صحبت کند) «او همیشه میگفت

حاضره بمن کمک کنه. من میخوام وارد کاری بشم، گمون میکنم او حاضر باشه

وسائلسو برام فراهم کنه»

لیندا «راستی این فکر خوبی نیست؟»

ویلی - «تو حرفش ندو. این که مهم نیست، تونیویورک پنجاه نفر هستن که حاضر میشن بیف کمک بکنن (خطاب بیف) اولیور، مغازه اجناس ورزشی داره؟»

بیف - «آره گمون میکنم بتونم اونجا کاری پیدا کنم. از این کارها به چیزی سرم میشه»

ویلی - «تو اجناس ورزشی رو بهتر از اسپالدینک می شناسی. خدایا چه فکر خوبییه! چقدر میخواد بهت حقوق بده؟»

بیف - «نمیدونم. من هنوز اورو ندیدمش، اما...»

ویلی - «پس راجع به چی صحبت میکنی؟»

بیف - (در حالیکه باز عصبانی میشود) هیچی، فقط گفتم فردا میخوام برم اورو ببینم»

ویلی - (رویش را بر میگردداند) «دو باره حسابهای پیشکی کردی!»

بیف - (در حالیکه از پله ها بالا میرود) «ای خدا. من میرم میخوابم»

ویلی - (در حالیکه اورا صدامیزند) «توی این خونه کفر نکو!»

بیف - (در حالیکه میگردد) «از کی تا حالا اینطور مقدس شدی؟»

هایپی - (در حالیکه سعی میکند جلوی آنها را بگیرد) «به دقیقه

صبر...»

ویلی - «بامن اینطوری حرف نزن، من نمیتونم تحمل کنم»

هایپی - (در حالیکه بیف را نگه میدارد فریاد میزند) «به دقیقه صبر

کنین. به فکری بنظرم رسیده. به فکر عملی و بدرد بخور. بیف، بیا اینجا بیا درباره این موضوع باهم صحبت کنیم. گمون میکنم فکر خوبی باشه. آخرین دفعه ای که در فلوریدا بودم، این فکر بخاطرم رسید که اسبابهای ورزشی بفروشم. حالا صحبت تو دوباره منو باین فکر انداخت بیف، من و تو میتونیم

باهم نمایشگاه اسبابهای ورزشی باز کنیم.»

ویلی - «خوب فکریه!»

هایپی - «صبر کن! مادوتا تیم باسکتبال درست میکنیم. دوتا تیم واترپولو تشکیل میدیم باهم بازی میکنیم. مثل اینکه یک میلیون دلار خرج کرده باشیم برامون شهرت و معروفیت میآره. دو برادر! برادران لومان! ما میتونیم همه جا نمایش بدیم و بالای میدون مسابقه، اعلانات بزرگ آویزون کنیم و روش بنویسیم برادران لومان، اونوقت میتونیم اسبابهای ورزشی هم بفروشیم!»

ویلی - «این فکر خیلی خوبیه. یک میلیون دلار قیمت داره!»

لیندا - «چقدر خوبه!»

بیف - «من در این قسمت باتو موافقم»

هایپی - «حسنش هم اینه که صورت کاسبی و کارهم نداره. مادوباره

میتونیم تو زمین بازی کنیم...»

بیف - (با علاقه) «آره، این فکر...»

ویلی - «یک میلیون دلار -»

هایپی - «وتوهم بیف دیگه از این کار خسته نمیشی. دوباره میتونیم

دورهم باشیم. همون زندگی خوش قدیمی، دوستی و صفا و یه رنگی دوباره

تکرار میشه. واگرهم تو دلت بخواد بری شنا بکنی یا کار دیگه ای داشته،

میتونی بری، بدون اینکه کسی از تو انتقاد بکنه و تواز کارت عقب بیفتی»

ویلی - «برین تو دنیا اسم در کنین. شما دوتا برادر اگر باهم

باشین میتونین تو دنیا مشهور بشین»

بیف - «هایپی، من فردا صبح میرم اولیور را میبینم. اگر بتونیم این

نقشه رو...»

لیندا - «شاید کارها داره روبه...»

ویلی - (در حالیکه خیلی خوشحال شده است خطاب بلیندا) «اینقدر

تو حرف آدم ندو» (خطاب بیف) «اما وقتی پیش اولیور میری، کت ورزشی

و شلوار گشادت را نبوشی!»

بیف - « نه، من .. »

ویلی - « لباس مرتب و تمیز بپوش. وقتی پیشش میری سعی کن کمتر صحبت کنی و جدیتر باشی »

بیف - « اولیور منو دوست داره. او همیشه منو دوست داشته »

لیندا - « آره، او از تو خیلی خوشش میآد »

ویلی - (خطاب بلیندا) « کمی ساکت باش! » (خطاب بیف)

خیلی جدی باش تو برای کار کوچکی پیشش نمیری. میخواهی ازش مقداری پول بگیری. خیلی آرام و جدی و متین باش همه از آدم لوده خوششون میآد اما هیچکس بچنین آدمی پول قرض نمیده »

هایپی - « بیف، منم سعی میکنم مقداری پول تهیه کنم. مطمئنم

که میتونم »

ویلی - « بچه‌ها، من برای شما آتیه خوبی میبینم. گمون میکنم

دیگه دوران ناراحتیهاتون تموم شده اما یادتون باشه، همیشه نظرتون بلند باشه. اگر نظر بلند باشین کارتون ترقی میکنه. راستی بیف چقدر میخواهی ازش بگیری؟ تقاضا کن پونزده تا بده »

بیف - « نمیدونم .. »

ویلی - « دیگه نگو، نمیدونم، بچه‌ها اینطور صحبت میکنن. مردی که

میخواه پانزده هزار دلار پول بگیره اینطور صحبت نمیکنه. »

بیف - « ده تا، گمون میکنم کافی باشه »

ویلی - « اینقدر کوتاه نظر نباش. تو همیشه بچیزهای کم قانع بوده‌ای

بارو حیه قوی و شاد وارد شو. قیافه‌ات گرفته نباشه. یکی دو تا از اون صحبت های با مزت بکن. سعی کن ظاهر خیلی شاد و امیدوار کننده‌ای داشته باشی. صحبت‌هاییکه میکنی زیاد مهم نیست. طرز گفتن اهمیت داره. میدونی امروز بظاهر آدم خیلی توجه میکنن. آدمیکه شخصیت دلپذیری داشته باشه همه جا کارش پیش میره. »

لیندا - « اولیور همیشه نسبت بیف نظر خوبی داشته »

ویلی - « میزاری حرف‌رو بز نم ؟ »

بیف - «بابا اینطور سرماما داد نزن»
 ویلی - (باعصبانیت) «من داشتم باتو حرف میزدم. مگه اینطور نبود؟»

بیف - «من خوشم نیاد تو همیشه سر ماما اینطور دادبکشی. دارم بهت میگویم»

ویلی - «توی این خونه تو چی میخواهی؟ چکاره ای؟»

لیندا - «ویلی ۰۰۰»

ویلی - (بطرف او برمیگردد). «اینقدر ازش پشتی نکن. خدا لعنتش کنه»

بیف - (باخشم و عصبانیت) «اینقدر سرش داد نزن»

ویلی - (درحالیکه یکدفعه بخودش میاید و بنظر میرسد که پشیمان شده است) «سلام مرابه اولیور برسون. ممکنه هنوز منو بشناسه. (ازاطاق بیرون میرود)

لیندا - (درحالیکه صدایش آهسته و آرامست) «چرا دوباره باهاش پرخاش کردی؟ تو دیدی وقتی راجع بکارو آتیه خودت صحبت میکردی، چقدر او خوب و دوست داشتنی بود (بطرف بیف میرود) «بروبهش شب بخیر بگو. نزار با اوقات تلخی بخوابه»

هاپی - «آره، بیف بیا بریم»

لیندا - «آره جونم. برو بهش شب بخیر بگو. بایک کلمه میتونی خوشحالش بکنی. برو (بطرف در میرود و بطرف پلکان متوجه میشود) «ویلی، پیژامات رو تودستشوئی آویزون کردم»

هاپی - (درحالیکه توجهش بطرف دریست که لیندا از آنجا بیرون رفته) «چه زن خوبی! اصلا از روز اول مثل اینکه گلش رو توی قالب بخصوصی ریختن. میدونی بیف؟»

بیف - «بابا دیگه حقوق نمیگیره! خدایا! فقط به کمیسیون گیرش میاد»

هاپی - «خوب، دیگه کارش نمیشه کرده. بابا که دیگه مثل روزهای

جوونیش نمیتونه چیز بفروشه و فعالیت بکنه . تو باید قبول کنی که او آدم خیلی خوب و خوش قلبیه»

بیف - (مصمانه) «ده دلار بمن قرض بده. میخوام یک کراوات بخرم، میدی؟»

هایی - «آره. من میبرمت به جا، کراواتهای خوبی داره. یکی از پیراهن های راه راه منو فردا بپوش»

بیف - «ماما موهاش سفید شده. بدجوری پیروشکسته شده. من فردا صبح حتماً میرم اولیوررو می بینم و به کاری ۰۰۰»

هایی - «بیا بریم بالا. این موضوع رو به بابا بگو. بزار به کاری کنیم دوباره خوشحال بشه»

بیف - (در حالیکه شدت بهیجان آمده است) «میدونی. باده هزار دلار چکارها میشه کرد!»

هایی - «صحبت های امیدوار کننده ایست. من اولین دفعه ایست که همون اعتماد و امیدواری چندسال پیش را در تومی بینم (در حالیکه از اطلاق پذیرائی بیرون میروند) تو با من به جا زندگی میکنی. هر کدوم از اون دخترها راهم خواستی بمن بگو کارت نباشه ۰۰۰ (این صحبت های آخری بسختی شنیده میشود، آنها از بلکان بالا میروند که با طاق خواب پدرشان بروند) **لیندا** - (وارد اطاق خواب میشود. ویلی در اطاق مهمانخانه است. لیندا در حالیکه رختخواب شوهرش را مرتب میکند خطاب باو میگوید) «به کاری برای این دوش نمیتونی بکنی؟ چیکه میکنه»

ویلی - «توی این خونه به دفعه همه چیز خراب میشه. این لوله های لعنتی رو هم معلوم نیست چه جوری درست میکنن. من تازه اینسارو کار گذاشتم ... (صدایش نامفهوم میشود)

لیندا - «من فکر میکنم اولیور بیف رو هنوز میشناسه. تو فکر میکنی هنوز یادش باشه؟»

ویلی - (در حالیکه پیراما پوشیده و از حمام بیرون میآید) «یادت باشه این چه حرفهائیه میزنی. مگه دیوونه شدی؟ اگر تا حالا بیف پیشش مونده بود خیلی کارش خوب شده بود صبر کن تا اولیور او رو ببینه.»

(ویلی وارد درختخواب میشود، بیف و هاپی وارد اطاق خواب پدرشان میشوند، بعد از (کمی مکث)

ویلی - (صحبتش را قطع میکند و متوجه بیف میشود) «خیلی از این فکریکه داری خوشحالم»

هاپی - «میخواود بشما شب بخیر بگه . آشتی بکنین»
ویلی - (خطاب به بیف) «آره بروحتماً این کار رو بکن . حالا چی میخواستی بمن بگی؟»

بیف - «هیچی بابا، آروم باش ، شب بخیر خدا حافظ» (بر میگردد که برود)

ویلی - (در حالیکه نمیتواند جلوی خودش را بگیرد) «وقتی باهات صحبت میکنی ، اگر اتفاقاً چیزی از روی میز افتاد پائین مثلاً بسته‌ای ، چیزی ، مبادا دولا بشی و برداری . برای اینکارها پیشخدمت هست .»

لیندا - «من به صبحونه عالی درست میکنم ...»
ویلی - «میزاری حرفم رو تموم کنم یا نه؟ (خطاب به بیف) بهش بگو وقتی طرفهای مغرب بودی کارهای تجارتنی میکردی . نگه تو مزرعه کار میکردی»

بیف - «خیلی خوب بابا»
لیندا - «گمون میکنم همه چیز...»

ویلی - (در حالیکه میان حرف زنش صحبت میکند) «ومبادا شکسته نفسی بکنی . از بانزده هزار دلار یه شاهی کمتر حاضر نشی.»
بیف - (در حالیکه صبرش تمام شده است) «خیلی خوب ! ماما شب بخیر» (راه میافتد که برود)

ویلی - «برای اینکه تو خیلی با استعدادی . همه کاری از دستت برمیآد یادت نره . تو خیلی کار از دستت برمیآد ... (با خستگی و واماندگی روی تخت دراز میکشد و بیف هم بیرون میرود)

لیندا - (در حالیکه بیف را صدا میکند) «عزیزم راحت بخواب»
هاپی - «ماما من میخوام زن بگیرم . میخواستم این موضوع رابتو بگم»

لیندا - « عزیزم ، حالا برو بخواب »

هایلی - (در حالیکه میرود) « فقط میخواستم بهت بگم »

ویللی - « به یه کار خوبی مشغول بشو (هایلی بیرون میرود) خدایا ...

اون مسابقه امبر فیلدرو یادت میاد؟ مسابقه قهرمانی شهررو میگم !»

لیندا - « راحت بکن ، بخواب، میخواهی برات آواز بخونم ؟»

ویللی - « آره برام بخون (لیندا لالائی لطیفی رازمزمه میکند)

موقعیکه دسته بازیکنان بیرون میومدن، اون از همه بلند تر بود. یادت میاد؟»

لیندا - « اوه آره. مدال طلا رو هم برد»

بیف وارد آشپزخانه تاریک میشود. سیگاری آتش میزند و از خانه

بیرون میاید و به قسمت آخر صحنه میرود و در حالیکه نورزیاری اورا روشن

کرده است ، بتاریکی شب خیره میشود

ویللی - « مثل قهرمانهای باستانی بود، مثل هر کول یا یکی از اونا

بود. چقدر حوشحال بودیادت میادچه جوری بطرف من دست تکون میداد ؟

از وسط میدون در حالیکه نماینده های سه تا دانشکده هم ایستاده بودن؟

عده زیادی از مشتریها راهم باخودم آورده بودم، همه داد میزدند زنده باد

لومان! زنده باد لومان! خدای بزرگ، اون هنوزم میتونه موفق باشه. او

مثل یه ستاره پر نور میمونه که هیچوقت غروب نمیکنه» (نوریکه به قیافه ویلی

می تابد بتدریج کم میشود. در آشپزخانه اجاق گاز بانورزیادی میسوزد و

نور آبی رنگی زیر حلقه های قرمز نزدیک پله ها دیده میشود .

لیندا - (بانر می و خجالت) « ویلی عزیزم، او چرا باتو اینطوره ؟

چه ضدیتی باتو داره ؟

ویللی - « من خیلی خسته شدم، دیگه حرف نزن»

بیف با هستگی بطرف آشپزخانه بر میگردد و به اطاق خیره میشود.

لیندا - « مکنه از هوارد خواهش کنی بزاره در نیو یورک کار کنی؟»

ویللی - « فردا صبح اول وقت میرم سراغش. همه کارها درست میشه»

(بیف بنزدیک اجاق گاز میرسد و از آنجا یک تکه لوله لاستیکی بر میدارد

از دیدن لوله لاستیکی قیافه اش و حشترده میشود و سرش را بطرف اطاق

خواب پدرش برمیگرداند . از این اطاق که هنوز روشنست زمزمه آهسته
 لیندا بگوش میرسد .

ویلی - (درحالیکه از پنجره به مهتاب نگاه میکند) « اوه ، چه
 قشنگه . ماه رو نگاه کن چه جوری از میون ساختمونهاردمیشه ! »

بیف لوله‌ی لاستیکی را دوردستش میبچد و بسرعت بطرف اطاق
 بالامیرود .



پرده‌ی دوم

موسیقی شاد و بانشاطی بگوش میرسد ، بتدریج که پرده بالا می‌رود نوای موسیقی آهسته و محوم می‌گردد . ویلی درحالی‌که آستینهای پیراهنش را بالا زده ، پشت میز آشپزخانه روی صندلی نشسته است و فنجان قهوه‌اش را جرعه جرعه مینوشد . کلاهش روی زانوانش قرار دارد . تا سرفنجانش خالی میشود لیندا آنرا پرمیکند .

ویلی - « چه قهوه‌ی خوبی . مثلیه غذای مقویه »

لیندا - « تخم مرغ برات نیمرو بکنم ؟ »

ویلی - « نه ، یه خورده راحت باش »

لیندا - « عزیزم . بنظرم حالت خیلی بهتر شده »

ویلی - « مثل سنک افتادم . تو این چندماه ، این دفعه اوله که راحت

خوابیدم . تصورش رو بکن آدم روزسه شنبه تا ساعت ده بخوابه . بچه‌ها

صبح زود رفتن ؟ حالشان خوب بود ؟ »

لیندا - « ساعت هشت صبح بود که از اینجا رفتن »

ویلی - « خیلی خوب کاری کردن »

لیندا - « وقتی دوتائی باهم بیرون رفتن ، از دیدنشون حظ کردم

هروقت میان ، این خونه تا چندروز توش بوی ادوکلن پیچیده » .

ویلی - (درحالی‌که تبسم میکند) « آره ! ... »

لیندا - بیف ، امروز صبح وضعیتش بکلی تغییر کرده بود صورتش از

امیدواری روشن شده بود . از شوق اینکه می‌خواد بره اولیور رو ببینه روپاش

بند همیشه »

ویلی - «اون دیگه از این بیعد وضعش بهتر میشه . هیچ تردیدی ندارم . اصلاً بعضی مردها دیرتر بفکر میقتن و بیشتر طول میکشه تارا هوشون رو پیدا کنن . چه لباسی پوشیده بود؟»

لیندا - کت و شلوار آبی رنگش رو پوشیده بود . خیلی قشنگ و شیک شده بود . توی اون لباس مثل یه ... چی بگم . خیلی باوقار مینمود»

ویلی از سر میز بلند میشود و لیندا کتش را نگه میدارد تا بپوشد .
ویلی - «هیچ برو بر گرد نداره ، من مطمئنم کارش درست میشه . راستی یادم باشه ، امشب که بر میگردم میخوام یه خورده تخم گل و سبزی بخرم»

لیندا - (با خنده) «خیلی خوب فکریه . اما اون پشت اصلاً آفتاب نیگیره . هیچی اونجا در نییاد»

ویلی - «جونم یه خورده صبر داشته باش ، ما بزودی یه خونه تودعات گیر میآریم . اونوقت من سبزی میکارم و چند تا جوجه تربیت میکنم ...»
لیندا - «عزیزم ، آره حتماً میتونی یه جامی رو گیر بیاری»

ویلی از آشپزخانه بیرون میرود لیندا نیز در عقبش روان میشود
ویلی - «اونوقت بچه هام عروسی میکنن ، روزهای تعطیلی پیش ما میان ، من یه خونه قشنگ برای پذیرائی مهمونها درست میکنم . با این ابزارهای خوبی که دارم فقط مقداری الوار و یه کمی فراغت خاطر لازم است .»

لیندا - (با خوشحالی) «من آستر کت رو دوختم ...»
ویلی - «من اون خونه را با اطاقهای بیشتری میسازم که هر دو شون بتونن بیان . معلوم شد بیف چقدر میخواد از الیور پول بگیره؟»
لیندا - (در حالیکه کت شوهرش را مرتب میکند) «او چیزی نگفت اما گمون میکنم ده یا پونزده هزار دلار باشه . تو امروز میری با هووارد صحبت کنی؟»

ویلی - «آره ، صاف و پوست کنده باهاش صحبت میکنم . او باید هر طور شده یه کاری در نیویورک بمن بده»

لیندا - «ویلی ، فراموش نکن یه خورده مساعده بگیر . باید قسط

بیهرو پردازیم . تا این چندروزه آخرین مهلتش هم تموم میشه»

ویلی - «اون صدو ... میشه؟»

لیندا - «صدوهشت دلار و شصت و هشت سنت باید بدیم برای اینکه

از بابت چیزهای دیگرم بدهکاری داریم»

ویلی - «دیگه بابت چی؟»

لیندا - «میدونی که موتور اتومبیل رو تعمیر ...»

ویلی - «اون استود بیکر لعنتی!»

لیندا - «ویه قسط دیگه از یخچال باقی مونده»

ویلی - «اما اون که دوباره شکسته»

لیندا - «آخه عزیزم خیلی کار کرده ، کهنه شده»

ویلی - «من بهت گفتم بایستی یکی از اون یخچالهای مارک

مشهور رو میخریدیم . چارلی به یخچال جنرال الکتریک خریده ، الان

بیست ساله که بدون عیب و نقص داره کار میکنه . اون بدجنس خوب چیزی

خریده»

لیندا - «اما، ویلی ...»

ویلی - «آخه کی اسم یخچال هیستینگز روشنیده ؟ به دفعه دلم

میخواست در عمرم صاحب چیزی باشم که تا آخر بیهیب و علت کاربکنه . من

مثل اینکه باقراضه دونی مسابقه دارم ! هنوز چند روزی نگذشته که آخرین

قسط اتومبیل رو پرداختم . دیگه زوارش دررفته . یخچال برقی هم مرتباً خراب

میشه و تعمیر لازم داره . باید هر دفعه تسمه اش رو عوض کرد . این کارخونه‌ها

خوب حساب میکنند ، به طوری ترتیب اجناسشون رو میدن که وقتی آدم آخرین

قسط چیزی رو میده ، دیگه اون چیز از استفاده افتاده و بدردمیخوره .»

لیندا - (در انداختن تکه‌های کت بشوهرش کمک میکند) «رو بپهرفته

باهمه این حسابها ، مادویست دلار لازم داریم تا کارمون راه بیفته . اماه عزیزم

اگر این پول رو داشته باشیم ، آخرین قسط خونرو هم میتونیم پردازیم .

بعد از این آخرین قسط ، دیگه خونه مال خودمون میشه »

ویلی - «بعد از بیست و پنج سال!»

لیندا - « بیف نه ساله بود که ما این خونہ رو خریدیم »
 ویلی - « اما کار مهمیه. آدم بتونه بیست و پنج سال مرتب اقساط رو
 پردازه و... »

لیندا - « آره، یه کار حسابی و بزرگیه »
 ویلی - « چقدر سمنت، الوارو چیزهای دیگه تو این خونہ مصرف
 کردم، چقدر تعمیرش کردم. الان یه دونه ترک درجائیش پیدا نمیشه »
 لیندا - « خوب، عوضش خدمت خودش رو کرده »
 ویلی - « چه خدمتی؟ چند وقته دیگه یه غریبه میاد توش می شینه،
 همین، تموم میشه، اگر باز بیف میتونست بیاد تو این خونہ و تشکیل
 خونواده ای بده... » (شروع برفتن میکند) « خدا حافظ من دیرم
 شده »

لیندا - (یکدفعه مطلبی بیادش میافتد) « اوه، من یادم رفت بهت بگم!
 تو قراره شام بری اونارو ببینی »

ویلی - « من؟ »
 لیندا - « تو کافه فرانک، کوچه چهل و هشتم نزدیک خیابان ششم
 قرار گذاشتن »

ویلی - « که اینطور! خوب، توجه کار میکنی؟ »
 لیندا - « همون شماسه نفری باشین. پسرهات میخوان یه سور حسابی
 بهت بدن »

ویلی - « راست میگی؟ این فکر کیه؟ »
 لیندا - « ویلی، امروز صبح بیف اومد و بمن گفت به بابا بگو یه
 سور حسابی افتاده ساعت شش اونجا باش. تو بادوتا پسرهات قراره باهم
 شام بخورین »

ویلی - « اوه، این خیلی خوب فکریه! من حتما باهوارد صحبت میکنم،
 ازش مساعده میگیرم و وادارش میکنم در نیویورک کاری برام درست
 کنه. خدا لعنتش کنه. الان میرم سراغش »
 لیندا - « اوه، ویلی، حتما باید این کارو بکنی »

ویلی - «من دیگه تا عمر دارم پشت رل نمی شینم»

لیندا - «داره وضعمون بهتر میشه. ویلی، من مطمئنم وضعمون خوب میشه»

ویلی - «البته که درست میشه، ردخور نداره. خوب، خدا حافظ. من دیرم شده (دوباره براه میفتد)

لیندا - (در حالیکه ویلی را صدا می کند و خودش بطرف آشپزخانه میدود که از روی میز دستمالی بردارد) «عینکت رو برداشتی؟»

ویلی - (در جیبهایش جستجو میکند و دوباره بر میگردد) «آره، آره، برداشتم»

لیندا - (دستمال را باو میدهد) «اینم دستمال»

ویلی - «آره، اینم دستمالم»

لیندا - «ساخارین یادت نره؟»

ویلی - «نه، یادم نمیره»

لیندا - «از پله های ترن زیر زمینی که پائین میری مواظب باش»

(شوهرش را میبوسد و در دستش یک لنگه جوراب ابریشمی دیده میشود.

ویلی آنرا می بیند)

ویلی - «ممکنه دیگه جوراب وصله نکنی. اقل وقتی تو خونه هستم این کارو نکن، ناراحت میشم. نمیتونم علتش رو بگم. خواهش میکنم دیگه این کارو نکنی»

(لیندا لنگه جوراب را در دستش پنهان میکند و بدنبال ویلی تا جلوی خانه میرود)

لیندا - «یادت باشه. کافه فرانک»

ویلی - (در حال عبور از حیاط) «گمون میکنم چغندر اینجا دربیادش»

لیندا - (با خنده) «تو چند دفعه تا حالا کاشتی و فایده نداشته»

ویلی - «آره، خوب دیگه من میرم. امروز زیاد بخودت زحمت نده.

سپس در قسمت چپ خانه از نظر ناپدید میشود»

لیندا - «مواظب خودت باش»

در همان حال که ویلی میرود. لیندا پشت سراو دستش را تکان میدهد.

در اینموقع تلفن زنك میزند لیندا از حیاط عبور کرده و وارد آشپز خانه میشود و گوشی را بر میدارد

لیندا- « هالو؟ اوه بیف توهستی! خیلی خوشحالم تلفن کردی. من من همین الان ... آره، همین الان بهش گفتم. آره، پدرتون سر ساعت شش میاد توهمون کافه که قرار گذاشتی

« فراموش نکردم بهش بگم، گوش کن خیلی دلم شور میزنه میخواستم به موضوعی رو بهت بگم. اون تیکه لوله لاستیکی رو یادت میاد. برات تعریف کردم؟ همونیکه پدرتون به اجاق گاز وصل کرده بود؟ بالاخره امروز تصمیم گرفتم برم پائین درش بیارم و از بین ببرمش. اما وقتی رفتم هرچی گشتم پیدااش نکردم. فکرش رو بکن. گمونم خودش اون رو از اونجا برداشته. (گوش میدهد). چه موقع؟ خوب، پس تو خودت اون رو برداشتی. هیچی دیگه خیالم راحت شد، من خیال میکردم پدرتون اون رو برداشته. من دیگه هیچ نگرانی ندارم برای اینکه امروز صبح پدرتون حالش خیلی خوب بود و مثل چندسال پیش سردماغ و بانشاط بود. راستی، مستر اولیور تورودیده؟... خیلی خوب اشکالی نداره صبر کن تا بیاد، سعی کن رضایتش رو فراهم بیاری. مبادا تا وقتی میاد، حوصلهات سر بره و اوقات تلخی بکنی. امشب هم با پدرت خوش باش. گمون میکنم اونم خبرهای خوشی داشته باشه.. آره، قراره در نیویورک کاری گیر بیاره. سعی کن با پدرت خیلی مهربون باشی و خوشرفتاری بکنی میدونیکه اون مرده یه ذره محبته. (از شدت هیجان میلرزه) آره، اونطوری خیلی خوبه، بیف تو میتونی پدرت رو نجات بدی. خیلی از تو متشکرم. امشب وقتی وارد کافه میشه دستها رو بنداز دور گردنش. باهش مهربون باش. اها، خیلی خوبه. خدا حافظ عزیزم. راستی شونهات رو برداشتی؟ خیلی خوب.. خدا حافظ بیف عزیزم.»

(موقعیکه لیندا مشغول صحبت است. روشنائی اطراف او بتدریج کم میشود. و در همانحال در گوشه دیگر صحنه، نور زیاد شده در پرتو آن جوان شیک پوش و مرتبی دیده میشود. این قسمت در سمت راست صحنه و نزدیک تماشا چیانست. جوان شیک پوش، هوارد و اگنر ارباب ویلی میباشد

در آن حال سرگرم جابجا کردن میز کوچک چرخدار است که در روی آن یکدستگاه ضبط صوت قرار دارد در اینموقع روشنائی روی خانه و آشپزخانه ویلی از بین میرود و این قسمتها همه تاریک میشود، و هوارد و اگنر به تنهایی در روی صحنه دیده میشوند. در حالیکه بدستگاه ضبط صوت ور میرود. بزودی روشنائی این قسمت بیشتر میشود تا جائیکه دفتر کار وی بخوبی روشن میگردد و ویلی نزدیک در دفتر میآید و در میزند.

ویلی - «اجازه میدین؟»

هوارد - «سلام ویلی، بیاتو»

ویلی - «هوارد، میخواستم باشما کمی صحبت کنم»

هوارد - «بینش معطلت میکنم. یه دقیقه صبر کن»

ویلی - «هوارد، اون چیه؟»

هوارد - «تاحالا از این دستگاهها ندیدی؟ این دستگاه ضبطصوته»

ویلی - «اوه، ممکنه یه دقیقه باهم صحبت کنیم؟»

هوارد - «برای صفحه پر کردنه. تازه دیروز از کارخونه بیرون

اومده. منو گویج کرده. دستگاه عجیبیه من تاحالا دستگاه اینطوری ندیدم.

دیشب همش رو باهاش ورمیرفتم»

ویلی - «باهاش چکار میکنین؟»

هوارد - «من این دستگاه را برای دیکته کردن دستوراتم خریدم.

اما باهاش کارهای دیگه هم میشه کرد. این رو گوش بده. دیشب توی خونه

یه چیزی پر کردم. اولش صداهای دخترمه. دقت کن (پیچ دستگاه را

میچرخاند و از دستگاه صدای سوت شنیده میشود) گوش کن دخترم داره سوت

میزنه»

چارلی - «چقدر خوبه، مثل اینکه خودش اینجا سوت میزنه!»

هوارد - «دخترم هفت سالش بیشتر نیست، چه قشنگ سوت میزنه»

ویلی - «ممکنه باشما یه کمی صحبت . . .»

صدای سوت تمام شده و صدای دختر هوارد شنیده میشود

دختر هوارد - «هالو پاپا!»

هوارد - «دخترم منو خیلی دوست داره» (دوباره آهنگ اولی شنیده میشود...) «بله، من اینجام!» (چشمکی میزند)
 ویلی - «شما خیلی مهربون هستین»
 صدای سوت دوباره قطع میشود. دستگاه برای چند لحظه ساکت میشود.

هوارد - «هیس، این یکی صدای پسرمه»
 پسر هوارد - «پایتخت آلاباما مونثگومریست. پایتخت آزیرونا فونیکس است پایتخت آرکانزاس لیتل راک است. پایتخت کالیفرنیا ساکرامنتو است (وبهین ترتیب ادامه میدهد)
 هوارد - (درحالیکه پنج انگشتش را نشان میدهد) «ویلی، پسرم فقط پنجسالشه»

ویلی - «او روزی میتونه پشت رادیو گوینده خوبی بشه»
 پسر هوارد - (درحالیکه باز ادامه میدهد) «پایتخت...»
 هوارد - «ملفت هستی؟» - بترتیب حروف الفبا میگه. (دستگاه یکدفعه ساکت میشود و از کار میایستد) به دقیقه صبر کن، یکی سیمرو از تو پریز درآورده»

ویلی - «راستی دستگاه...»
 هوارد - «ترا بخدا ساکت باش، هیس»
 پسر هوارد - «ساعت نه، دیگه من باید برم بخوابم»
 ویلی - «حقیقتا دستگاه...»
 هوارد - «یه خورده صبر کن، الان صدای زنم میاد»
 هر دو ساکت میشوند

صدای هوارد - یالا، به چیزی بگو (کمی مکث) صحبت میکنی یا نه؟
 صدای زنش - «من هیچی یادم نیاد بگم»
 صدای هوارد - «خیلی خوب، صحبت کن. دستگاه داره کار میکنه»
 صدای زنش - (با خجالت و دست پاچگی) «هالو (سکوت) اوه، هوارد، من نمیتونم تو این دستگاه صحبت...»

هوارد - (در حالیکه دستگاہ را خاموش میکند) «این صدای زنم بود»

ویلی - این دستگاہ خوبیه. میتونیم . . .

هوارد - «ویلی، راستش رو میخواهی من دور بین دارم اسباب مثبت کاری دارم چند جور سر گرمی دیگه هم دارم اما همشون دلم رو زده. این بهترین سر گرمیه که تا حالا داشتم. گمون نمیکنم هیچوقت هم ازش خسته بشم.»

ویلی - «فکر میکنم منم برم یکی از اینا بخرم»

هوارد - «البته که باید بخری. قیمتش همش صد و پنجاه دلار بیشتر نیست. اصلا آدم به همچین دستگاہی رو لازم داره. فکرش رو بکن مثلا میخواهی آواز جاک بنی رو گوش بدی. اما اون ساعتیکه جاک بنی میخونه تو منزل نیستی. راهش اینه که به کلفت بگی ساعتیکه جاک بنی برنامه داره دستگاہ رو کار بندازه او خودش آوازش رو پر میکنه، وقتی..»

ویلی - «و وقتی آدم میاد خونه..»

هوارد - «تو میتونی ساعت ۱۲، یک بعد از نصف شب، هر موقع دلت خواست برگردی خونه، به کیلاس مشروب پر کنی و راحت بنشین روی صندلی و کلید دستگاہ رو بزنی به دفعه جاک بنی اون وقت شب شروع میکنه به آوازه خونی»

ویلی - «من حتما باید یکی از این دستگاہها رو بخرم برای اینکه

بیشتر اوقات در مسافرتم و خیلی دلم میخواد بعضی از برنامه هارو بشنوم»

هوارد - «مگه اتومبیلت رادیو نداره؟»

ویلی - «داره، اما کی حوصله اش میاد رادیو بگیره»

هوارد - «اوه راستی یادم اومد. تو مگه الان نباید در بوستون

باشی؟»

ویلی - «برای همین هم هست که پیش تو اومدم. هوارد، وقت داری

چند دقیقه صحبت کنیم؟» (یک صندلی بجلو میکشد و روی آن می نشیند)

هوارد - «چطور شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ تو اینجا چه کار میکنی؟»

ویلی - «هیچی میخوامم...»

هوارد- «دوباره که تصادف نکردی؟»

ویلی- «اوه، نه، نه...»

هوارد- «پس زودتر بگو بیستم موضوع چیه؟ منو دلواپس کردی»

ویلی- «راستش رومیخواهی هوارد، او مدم بگم که صلاح میدونم

دیگه از این بعد مسافرت نکنم»

هوارد- «مسافرت نکنی؟ خوب پس چکار میخواهی بکنی؟»

ویلی- «پارسال موقع عید میلاد یادت میاد؟ همینجا به مهمونی بود

بن گفتم سعی میکنی به کاری در نیویورک برام دست و پا کنی؟»

هوارد- «در نیویورک؟»

ویلی- «آره، همینجا تو تجارتخونه»

هوارد- «اوه، آره یادم او مدم. اما حقیقتش اینه که هیچ کاری نتونستم

برات فکر کنم»

ویلی- «هوارد، درست گوش کن، پسرای من دیگه بزرگ شدن

و خودشون خرجشون رو در میارن، من احتیاج ندارم درآمد زیادی داشته

باشم، همینقدر که هفته ای شصت و پنج دلار داشته باشم زندگیم میچرخه»

هوارد- «درسته اما بین، من...»

ویلی- «بین، من علتش رو برات میگم. حالا که غریبه نیست و

خودمون دو تائی هستیم، راستش رومیخواهی من حالا دیگه پیرو خسته شده ام»

هوارد- «من ملتفت میشم چی میخواهی بگی. اما یادت باشه تویه فروشنده

دوره گرد هستی. اصلا کار تجارتخونه ماهینه. الان هفت هشت نفر فروشنده

برای قسمت نیویورک داریم»

ویلی- «خدا میدونه که من تا حالا به کسی رو ننداختم. اما تو خودت

خبردازی که وقتی من وارد این تجارتخونه شدم پدرت تورو بغل میکرد و

میآورد اینجا»

هوارد- «ویلی، من اینها رو که میگی خوب میدرسم اما..»

ویلی- «پدر خدا بیامرزت روزیکه توبه دنیا او مدمی، از من پرسید

خوبه اسم بسرم و هوارد بگذارم؟ خدایا مرززش مرد نازنینی بود»
هوارد - «من از وفاداری تو خیلی ممنونم. اما خودت میدونی که
 الان هیچ جای خالی در نیویورک نداریم. چرا، اگر به جای خالی بود من
 حرفی نداشتم همین الان دست تو رو بند می کردم.» (در این ضمن عقب‌فند کش
 می‌گردد، ویلی آن را از روی میز برداشته بوی می‌دهد)
ویلی - (در حالیکه رفته رفته عصبانی میشود) «هوارد، من همه‌اش
 هفته‌ای پنجاه دلار لازم دارم»

هوارد - «آخه می‌گئی تو روسر چه کاری بزارمت؟»
ویلی - «بین، مطلب سر این نیست که آیا من میتونم جنس بفروشم
 یا نه، غیر از اینه؟»

هوارد - «نه، اما موضوع کاسبیه و هر تاجری هر طور صلاح کار خودش
 رو بدون عمل میکنه»
ویلی - (با نومیدی و پریشانی) «بزار من به قصه‌ای رو برات تعریف
 کنم»

هوارد - «تو خودت باید تصدیق کنی که کارت تجارت دوستی و رفاقت
 بر نمیداره»

ویلی - (با عصبانیت) «البته که تجارت و کاسبی شوخی بردار نیست.
 اما تو به دقیقه به حرفهای من گوش بده. تو متوجه موضوع نیستی. از موقعیکه
 جوون بودم در حدود هیجده نوزده سالم بود اهل مسافرت و دنیا گردی بودم
 از همان موقع که تازه شروع بفروشدگی کردم همیشه این فکر تو سرم بود
 که آیا از این فروشدگی برای من تامین آتیه هم میشه یا نه. من اون روزها
 خیلی دلم میخواست برم آلاسکا. میدونی که در عرض یکماه سه معدن بزرگ
 طلا در اونجا کشف شد. منم با خودم گفتم علی الله برم ببینم چی پیش میاد، بلکه
 منم شانسم گفت و به معدن پیدا کردم»

هوارد - (در حالیکه ظاهر آعلاقمند بشنیدن شده بود) «راست می‌گئی؟»

ویلی - «آره آره، پدرم چندین سال در آلاسکا زندگی میکرد. او مرد حادثه جوئی بود. اصلا همگی فامیل مون بهرگ اعتماد بنفس تو بدنشون هست. من تصمیم گرفتم با برادر بزرگم برم و همونجا با پدرم به زندگی جور کنیم. اما به روز دربار کرهاوس به یه فروشنده برخورد کردم که اسمش دیوسینگلمان بود و هشتاد و چهار سالم از عمرش میرفت و در تمام مدت فروشنده گیش سی و یک ایالت امریکارو زیر پا گذاشته بود این دیوسینگلمان پیر مرد وقتی میخواست تو اطاقش راه بره، هیچوقت فراموش نمیکنم، سرپائی مخمل سبز میوشید و گوشی رو بر میداشت از همون تو اطاق با مشتریهاش صحبت میکرد. اصلا بدون اینکه پاش رو ازخونه بیرون بگذاره از همونجا معامله میکرد و سرپیری وضعش کاملا تامین و مرتب بود. وقتی من این وضع رو دیدم باخودم گفتم فروشنده گی بهترین شغلیه که آدم میتونه داشته باشه برای اینکه، من باخودم فکر میکردم توی این کار آدم چقدر دوست و آشنا میتونه پیدا کنه، هر شهریکه بره به عده از مشتریها ازش استقبال میکنن و هر کاری از دستشون بریاد کوتاهی نمیکنن. وقتی هم مرد، راستی بگم این دیوسینگلمان با وضع جالبی هم مرد، همانطوریکه به فروشنده دوره گرد باید بمیره، تو قطاریکه از نیویورک به بوستون میرفت فوت کرد و صدها نفر از همکارها و مشتریها در تشییع جنازه اش حضور داشتن. تا مدتی بعد از برگش هم، مردم دلشون میسوخت. (در این موقع از جایش بلند میشود، هوارد متوجهش نمیشود) اصلا کار فروشنده گی اون روزها به شخصیت و اهمیت دیگه ای داشت. مردم به فروشنده احترام میگذاشتن و دوستش داشتن. اما امروز دیگه از این حرفها خبری نیست. مردم دیگه اصلا دوستی سرشون نمیشه. میدونی، اصلا مثل اینه که من بر اشون به آدم غریبه هستم»

هوارد - (در حالیکه در جایش تکان میخورد) «ویلی، مسئله مهم

همینجاس»

ویلی - «من همش هفته ای چهل دلار لازم دارم. چهل دلار کاملا

برای مخارجم کافیه»

هوارد - «من میگم نره تو میگی بدوش! آخه من که...»

ویلی - (در حالیکه پریشان و درمانده شده است) «هوارد، اون سال یادت میاد که آل اسمیت نامزد انتخابات مجلس شده بود؟ اون سال پدرت پیش من اومد و گفت...»

هوارد - (در حالیکه بطرف در میروود تا خارج شود) «من باید چند نفر رو ملاقات بکنم»

ویلی - (در حالیکه جلوی او را میگیرد) «من دارم درباره پدرت با تو صحبت میکنم! پشت همین میز چه وعده‌ها برای آتیه‌ام داد. تو نباید بمن بگی میخواهی چند نفر رو ملاقات کنی و باین بهانه از گوش دادن بحرف های من فرار کنی. من سی و چهار سال عمرمو تو این تجارتخونه سر کردم حالا دیگه پیرشدم نمیتونم حتی حق بیمه‌ام رو بپردازم. تو میتونی برتقال رو بخوری و پوستش رو دور بندازی. اما آدم مثل میوه نیست که! (پس از کمی مکث). حالا خواهش میکنم یه کمی بمن گوش بدی داشتم راجع پدرت صحبت میکردم - سال ۱۹۰۸ بود. اون سال برای من بهترین سالهای کاسبی بود. هفته‌ای تقریباً صد و هفتاد دلار فقط بابت حق الزحمه فروش گیرم میومد»

هوارد - (با بیصبری) «ویلی توهیچوقت همچی درآمدی...»
ویلی - (در حالیکه با مشت روی میز میزند) «چرا، من هفته‌ای بطور متوسط یکصد و هفتاد دلار درآمد داشتم. کی؟ سال ۱۹۲۸، اونوقت پدرت پیش من اومد و یا بهتر بگم توهمین اطاق من پیش پدرت اومدم، او دستش رو گذشت روشونۀ من و...»

هوارد - «ویلی، معذرت میخواوم. من باید همین الان چند نفر رو ببینم. سعی کن آرام بشی»

(در حالیکه خارج میشود) «من تا چند دقیقه دیگه برمیگردم»
 (در موقعیکه هوارد از اطاق بیرون میروود نوری که بصندلشن میتابد قوی‌تر و خیره کننده‌تر میشود)

ویلی - «سعی کن آرام باشی!» مگه من چی بهش گفتم؟ اوه خدایا، من سرش فریاد میکشیدم چه کاری بود کردم! (در اینموقع حال ویلی خیلی

رقت بار میشود و در حالیکه بطرف صندلی هوارد نزدیک شده و بدان خیره میشود میگوید) «فرانک، فرانک، یادت نمیاد اون سال چی بمن گفتی؟ چه جور دی دستت رو گذاشته بودی روشونه من. فرانک...»

(در اینموقع روی میز بطرف صندلی خم میشود و نام پدر هوارد را تکرار میکند و در همین حال اتفاقاً دستش بسویچ دستگاه ضبطصوت خورده و دستگاه بکار میفتد و از آن صداهائی بیرون میآید)

صدای پسر هوارد - «... نیویورک آلبانی است. پایتخت اوهایو سن سیناتی است پایتخت ردایلند...» (بهین ترتیب پیش میرود)
ویلی - (در حالیکه از ترس و وحشت بعقب میپرد فریاد میکشد)
 «اوه، هوارد! هوارد!»

هوارد - (در حالیکه سرعت وارد اطاق میشود) «چی؟ چه خبره؟»
ویلی - (در حالیکه بطرف دستگاه که هنوز صدای پسر هوارد از آن شنیده میشود اشاره میکند و میگوید) «بیندش! بیندش! صداش رو خفه کن!»

هوارد - (در حالیکه سویچ دستگاه را می بیچاند) «ویلی، بین...»
ویلی - (در حالیکه چشمهایش را میمالد) «من باید یه قهوه بخورم حالم جایباد. من باید یه قهوه...» (ویلی راه میافتد که خارج شود ولی هوارد او را نگاه میدارد)

هوارد - (در حالیکه در دستگاه ضبطصوت را میگذارد) ویلی، بین چی میکم...»

ویلی - «خیلی خوب، میرم بوستن»

هوارد - «ویلی، تو نمیتونی از طرف ما بوستن بری»

ویلی - «چرا نمیتونم؟»

هوارد - «من دیگه نمیخوام تو نماینده تجارتخونه ما باشی. من

این موضوع رو خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم»

ویلی - «هوارد، منو اخراج میکنی؟»

هوارد - «گمون میکنم بهتر باشه مدت زیادی استراحت بکنی»

ویلی - «هوارد...»

هوارد - «وقتی حالت بهتر شدییا بلکه برات يك كاری بکنیم»

ویلی - «امامن باید پول در بیارم. وضع من طوری نیست که بتونم...»

هوارد - «پسرات کجا هستن؟ چرا اونابهت کمک نمیکنن؟»

ویلی - «اونامشغول معامله مهمی هستن»

هوارد - «حالادیکه موقع این نیست که تو خجالت بکشی از شون

کمک بخواهی. برو، برو به پسرات بگو که دیکه از کار خسته شدی و اوناباید

بهت کمک کنن. مگه تو دوتا پسر بزرگ نداری؟»

ویلی - «البته که دارم، درسته، اما مطلب اینجاس که در وضع

فعلی ...»

هوارد - «خیلی خوب پس دیکه چی میگی؟»

ویلی - «بچشم، فردا میرم بوستن»

هوارد - «نه، لازم نیست بری»

ویلی - «من نمیتونم انگل پسرام بشم. منکه چلاق نیستم»

هوارد - «ویلی، من دیکه بیش از این وقت بگونگو ندارم»

ویلی - (در حالیکه بازوی هوارد را میچسبد) «هوارد، تو باید

بزاری من برم بوستون»

هوارد - (در حالیکه خودش را از چنک او در میاورد بالحن خشک

وجدی میگوید) «من باید چندین نفر رو ملاقات کنم. وقت ندارم باتوصحبت

زیادی بکنم. یه دقیقه بنشین حالت سر جایاد. بعدش بلند شو بروخونه، فهمیدی؟

من میخوام تو این اطاق از اوناپذیرائی بکنم.» (میخواهد از در خارج شود،

برمیگردد که دستگاه را جمع آوری کند و میزری را که دستگاه روی آنست

بافشار بطرف دیوار میکشد) او، راستی یادم اومد. هر وقت فرصت کردی،

تو این هفته یه روز بیا، نمونه اجناسی رو که پیشت هست تحویل بده. تو حتماً

بعدا حالت بهتر میشه برمیگرددی و برای کارت یه فکری میکنم. سعی کن

آروم بشی من مهمون دارم»

(هوارد خارج میشود و میز را بادستگاه ضبط صوت بیرون میبرد.

ویلی در حالیکه ناگهان اطرافش تاریک میشود، بجای میزخیره نگاه میکند و حالش منقلب میشود. در اینموقع صدای موسیقی شنیده میشود و تم موسیقی مربوط به بن برادرش می باشد نخست صدای آهنگ ازدور بگوش میرسد و سپس نزدیکتر میگردد. و در همانحال که ویلی شروع بصحبت میکند، بن ظاهر میشود همانطوریکه سابقا ویلی او را میدیده، چمدان و چتر در دست دارد)

ویلی - «اوه، بن، چه کاری کردی؟ جواب بده، کارت در آلاسکا به این زودی تموم شد؟»

بن - «اگه بدونی چکار میخواهی بکنی زیاد وقت لازم نداره. من باید یه سری باملاکم بزوم. تایه ساعت دیگه پاکشتی میرم، اومدم خداحافظی کنم»

ویلی - «بن، من باهات صحبت دارم»

بن - (در حالیکه ساعتش نگاه میکند) «ویلیام، وقت ندارم باید برم»

ویلی - «بن، نمیدونم چه کار بکنم. هیچ وضعم خوب نیست»

بن - «ویلیام، گوش کن بین چی میگم. من در آلاسکا مقداری جنگل

خریدم و یه نفر رو لازم دارم اونجا مواظبت بکنه»

ویلی - «خدایا، جنگل خریدی! من و دوتا پسر ام توی اون جنگل

های عالی زندگی کنیم؟»

بن - «اونجا یه قاره بزرگ دست نخورده زیر پاته، ویلیام، بیا و این

شهر رو ول کن، اینجا همش حرفه، همش دادگاه و کشمکش و زحمت بیخودیه.

بیا بریم اونجا آستینها رو بالا بزن و زحمت بکش صاحب پول و خونه

زندگی میشی»

ویلی - «آره، خیلی خوب! لیندا! لیندا!»

(در اینموقع لیندا باز نیل رخت های شسته ظاهر میشود. دوباره صحنه

پشت خانه و حیاط در نظرها مجسم میشود)

لیندا - «اوه، بن، شما برگشتین؟»

بن - «من زیاد نمیومم. باید برم»

ویلی - «نه، به دقیقه صبر کن. لیندا، برادرم به پیشنهادی می‌کنه من باهاش برم آلاسکا کار بکنم»
 لیندا - «اماتو کار... (خطاب به بن می‌گوید) او اینجا به کار خوبی داره»

ویلی - «عوضش در آلاسکا من میتونم...»
 لیندا - «اما ویلی، تو اینجاهم میتونی ترقی بکنی. الانم که کارت خوبه و درآمدت کافیه»

بن - (خطاب به لیندا) عزیزم، درآمدش برای چی کافیه؟
 لیندا - (در حالیکه از صحبت بن عصبانی شده است) «خواهش میکنم این حرفها رابهش نزنین آره در آمدش برای اینکه فعلا همینجا زندگی راحتی داشته باشه کافیه (خطاب به ویلی در حالیکه بن می‌خندد) چه لازم کرده که همه دنیارو فتح بکنن؟ تورو اینجا همه دوستت دارن بچه‌هاتم که خیلی خاطر تو میخوان، به روزم میاد که (خطاب به بن) آره، واگنزر میس تجارتخونه بهش گفته اگر کار همینطور پیش بره، به روزم میاد که ویلی رویه پا شریک خودش بکنه ویلی، مگه اینطور نیست؟»

ویلی - «البته، همینطوره. من الان تو این تجارتخونه آبروئی پیدا کردم و آتیه‌ام داره تأمین میشه. مگه نه اینطوره که هر جا آتیه آدم رو تأمین بکنه، آدم باید ولش نکنه؟»
 بن - «چه آتیه‌ای تأمین میشه؟ بگو ببینم چه جور آتیه تورو تأمین میکنه؟»

ویلی - (باتردید و دودلی) «لیندا، راست میگه. هیچ معلوم نیس حتماً آتیه من اینجا تأمین بشه»
 لیندا - «چی بیخود میگی؟ (خطاب به بن) به نفره که هشتاد و چهار سالشه..»

ویلی - «راست میگه. راست میگه، من وقتی وضع این مرد هشتاد و چهار ساله رومی بینم باخودم میگم چرا باید از فکر آتیه خودم رو ناراحت

« بکنم »

بن - « به !! »

ویلی - « راست میگه ، همینطوره ، این پیر مرد فقط کاریکه باید بکنه
اینه که گوشی تلفن رو برداره و بامشتریهاش صحبت کنه و از همین راه نونش رو
درمیاره . میدونی چرا ؟ »

بن - (در حالیکه چمدانش را بر میدارد) « خوب ، من دیگه باید برم »
ویلی - (در حالیکه بن را نگاه میدارد) « این پسر رو نگاه کن ! »
(بیف در حالیکه بلوز ورزش مدرسه‌ای پوشیده و چمدانی در دست
دارد وارد میشود . هاپی هم از عقب سر در حالیکه کلاه و لباس مخصوص بازی
بیس بال وراگی و شلوار فوتبال وی را میآورد نزدیک میگردد .)

ویلی - « بدون این که یه شاهی مایه بزاره ، الان سه تا دانشگاه
معروف درخواست کردن بیف برای ادامه تحصیلاتش پیش اونا بره . اینا
همش نتیجه‌ی طرز معاشرت و خوش رفتاری بامردمه . بن ، این مهم نیست که آدم
چکاره باشه ، همین قدر که در برخورد بامردم خوش رو و خوش اخلاق باشه
کافیه که همه دوستش داشته باشن . تمام ثروت آلاسکا در نظر من باندازه‌ی
رفاقت دوستانی که تو هتل « کومودور » دورهم جمع میشیم ارزش نداره .
در نظر من محبوب بودن پیش مردم از همه‌ی الماسهای دنیا بیشتر ارزش داره
(خطاب به بیف) این برای من خیلی مهمه که امروز وقتی از میدون مسابقه
بیرون میائی هزاران نفر برای تودست میزنن و تورو دوست دارن . (خطاب
به بن که عازم رفتن است) بن ، وقتی این پسرم واردیه بنگاه یا تجارتخونه‌ای
میشه ، همچنین که اسمش رومی شنون همه ازش استقبال میکنن و همه درها
بروش باز میشه . من خودم با چشم خودم این موضوع رو بیشتر از هزار مرتبه
دیدم . تونمیتونی متوجه اهمیت این موضوع بشی . اما حقیقت داره »

بن - « خدا حافظ ویلیام ، من رفتم »

ویلی - « بن ، فکر نمیکنی عقیده من درست باشه ؟ نظر توجیهی ؟ من
بنظر تو احترام میگذارم . »

بن - « همینکه که بهت گفتم اونجایه سرزمین بگرو دست نخوردس ،

- تومیتونی بعد از چند سال بار خودت رو بپندی و دوباره برگردی، فهمیدی؟
برای یه عمر سرمایه بدست بیاری» (دور میشود)
- ویلی** - «من همینجا زندگی خودم رو درست میکنم، می شنوی؟ من
همینجا بار خودم رو می بندم»
- (برنارد جوان بسرعت بدرون می شتابد صدای موسیقی پسرها شنیده
میشود)
- برنارد** - «اوه، چه خوب شد شمارو دیدم. ترسیدم مبادا رفته باشین»
- ویلی** - «چرا، چطور شد؟ مکه ساعت چنده؟»
- برنارد** - «ساعت يك و نيم بعد از ظهره»
- ویلی** - «خیلی خوب. پس یالا همگی راه بیفتیم، هرچه زودتر خودمون
راه میدان ابنتس برسونیم! پرچمهای مسابقه کجاس؟» (وارد آشپزخانه شده
و بطرف اطاق پذیرائی میدود)
- لیندا** - (خطاب به بیف) «زیر پیراهن وزیر شلوار تمیز تم رو برداشتی؟»
- بیف** - (در حالیکه لباسهای خود را مرتب میکند) «من باید هرچه
زودتر برم.»
- برنارد** - «بیف، من کلاه و لباس بازیت رو میارم، خیلی خوب؟»
- هایپی** - «نه، من میخوام اونارو ببرم»
- برنارد** - «بیف، تو بمن قول دادی برات بیارم»
- هایپی** - «من باید اونارو ببرم»
- برنارد** - «پس من چه جوری میتونم تو اطاق لباس کنی پیام؟»
- لیندا** - «خیلی خوب بزاریه تیکه اش رو هم برنارد بیاره» (در آشپز
خانه کلاه و کتش را میپوشد)
- برنارد** - «بیف، میزاری من یه تیکه اش رویارم؟ میدونی من بهمه
گفتم که تو اطاق لباس کنی میتونم وارد بشم»
- هایپی** - «در میدون ابنتس، اون اطاق رو میکن محل اسبابهای
ورزشی»
- برنارد** - «بیف، مقصودم هنون محل اسبابهای ورزشیه»
- هایپی** - «بیف!»

بیف- (پس از کمی مکث بالحن تکبر آمیزی میگوید) «خیلی خوب
بزار به تیکه اش روهم او بیاره»

هایپی- (در حالیکه کت ورزش بیف را بدست برنارد میدهد) «خوب،
مواظب باش از مادور نشی»

(ویلی با پرچمهای مسابقه داخل میشود)

ویلی- (در حالیکه پرچمها را بالا نگه داشته است) «وقتی بیف از
میدون میاد بیرون همه بر اش از این پرچمها تکون میدن. (هایپی و برنارد
بطرف حیاط میدوند) خوب، حاضر هستی بریم؟»

(صدای موسیقی خاموش میشود)

بیف- «آره، بابا حاضرم. با تمام قوا حاضرم»

ویلی- «ملفت هستی امروز چه روز مهمیه؟»

بیف- «آره، کاملا متوجه اهمیت موضوع هستم»

ویلی- (در حالیکه بیازوهای بیف دست میزند) «تو امروز بعداز

ظهر وقتی از میدون بیرون بیای، کاپیتن تیم قهرمانهای نیویورک هستی»
بیف- «کاملا متوجه هستم بابا، یادت باشه. تو وسط میدون مسابقه

وقتی کلاه رو از سرم برمیدارم، نشون اینه که بتوا احترام میگذارم»

ویلی- «خوب، بیا بریم دیگه (در حالیکه ویلی دستش را روی شانه

بیف گذارده است دوتائی از اطاق بیرون میانند و در همین موقع چارلی
باشلوار کوتاه وارد میشود) چارلی، دیگه برای توجانیس.»

چارلی- «کجا جانیس؟»

ویلی- «تو اتومبیل»

چارلی- «میخواهین برین گردش؟ من او مدم چند دست ورق بازی کنیم»

ویلی- (با عصبانیت) «ورق بازی کنیم؟ مگه خبر نداری امروز

باید کجا بریم؟»

لیندا- «اوه، او خوب میدونه، میخواد سر بسر تو بزاره»

ویلی- «این موضوع شوخی بردار نیس»

چارلی- «لیندا، راستی من خبر ندارم، مگه کجا میخواین برین؟»

- لیندا - «بیف امروز نومیدون ابس مسابقه داره»
 چارلی - «تو این هوامسابقه بیس بال میدن؟»
 ویلی - «ولش کن باهاش حرف نزن، بیا بریم» (لیندا و بچه‌ها را
 بطرف جلو میراند)
- چارلی - «یه دقیقه صبر کن، مکه اخبار رو نشنیدی؟»
 ویلی - «چه اخباری؟»
 چارلی - «مکه براديو گوش نمیدی؟ امروز صبح میدون مسابقه
 ابس ناگهان آتش گرفته!»
 ویلی - «برو گمشو با این خبر آوردنت. (چارلی میخندد و ویلی با
 بچه‌ها راه میفتند) یا لازو باشین، دیر شده.»
- چارلی - (در همان حال که آنها دور میشوند) «بیف، میخوام بینم
 امروز چیکار میکنی. میخوام از مسابقه روسفید بیرون بیائی»
 ویلی - (آخرین نفریستکه از اطاق خارج میشود. بر میگردد و رو
 بچارلی میگوید) «این شوخی تو هیچ خوب نبود. تو میدونی که امروز بزرگترین
 روز زندگی بیف محسوب میشه»
 چارلی - «ویلی، تا کی تو بچه هستی؟»
 ویلی - «خیلی خوب، حالا تو باور نکن، وقتی امروز از میدون مسابقه
 فاتح بیرون اومد، آنوقت بهت میگم چه جوری باید بخندی. او مثل رد گرنج
 توهمه‌ی آمریکا مشهور میشه و میتونه سالی بیست و پنجهزار دلار درآمد
 پیدا کنه»
- چارلی - (با تمسخر) «راستی اینطوریه؟»
 ویلی - «آره همینطوریه»
 چارلی - «خیلی معذرت میخوام. راستی یه چیزی ازت میپرسم»
 ویلی - «چی؟»
 چارلی - «رد گرنج کیه؟»
 ویلی - «یالا دستها بالا، خدا لعنتت کنه، زود باش دستها ترو بیر
 بالا!»

(چارلی درحالی که زیر لبی میخندد، سرش را تکان داده و بطرف راست صحنه می‌رود. ویلی بدنبالش راه می‌فتد. صدای موسیقی تمسخر آمیزی بگوش می‌رسد)

ویلی - «تو خیال می‌کنی چکاره هستی؟ بگمانت از مردم دیگه بیشتر می‌فهمی؟ تو هیچی سرت نمیشه. تویه آدم نفهم و بیکاره‌ای بیشتر نیستی. یالا دست‌هات رو پیر بالا!»

(ویلی بدنبال چارلی از صحنه اطاق خارج شده و بحیاط می‌رود درحالی که فریاد می‌زند. در همین ضمن که از اطاق خارج می‌شود. طرف چپ صحنه روشن می‌شود و در پر تو آن دفتر کاری دیده می‌شود که میز تحریری در آن قرار دارد و بر ندارد درحالی که سوت می‌زند پشت آن میز نشسته است. این بر ندارد با وضع و سن و سال امروز است. از آن حال آشفتگی و خجالت بچگی در او نشانی دیده نمی‌شود کاملاً موقر و مردانه بنظر می‌رسد. اطاقیکه در آن نشسته، اطاق انتظار دفتر پدرش می‌باشد و او منتظر است که پدرش را ببیند. از بیرون صدای عبور و وسائط نقلیه بگوش می‌رسد روی میز دورا کت تنیس و یک کیف چرمی دیده می‌شود. در این موقع صدای تازه‌ای شنیده می‌شود. این صدای ویلی است که بنظر می‌رسد از راهروی بیرون اطاق می‌آید.)

ویلی - (صدایش از راهرو بگوش می‌رسد) «چرا در میری؟ چرا نیایستی با خودم صحبت کنی؟ اگه حرف و صحبتی داری جلوی روی خودم نگو. من میدونم پشت سرم می‌خندی و به چیزهایی می‌گی، بزار این مسابقه تموم بشه من نشونت میدم کی باید بخنده؟ شوخی نیست هشتاد هزار تماشاچی برای آدم دست بززن و هورا بکشن»

(در این موقع جنی منشی پدر بر ندارد وارد اطاق می‌شود با دستپاچگی می‌گوید)

جنی - «بر ندارد، خواهش می‌کنم بر اهر و برو بین چه خبره»

بر ندارد - «این صدای کیه؟ کیه اینطور فریاد میکشه؟»

جنی - «مستر لومانه، همین الان از تو آسانسور بیرون اومده و وارد

راهرو شده»

بر نارد - (در حالیکه از جایش بر میخیزد) «با کی دادو پیداد میکنه؟»
 جنی - «باهیچکس، خودش تنها اومده. من کاری از دستم بر
 نیامد. او هر وقت اینجا میاد پدرت خیلی ناراحت میشه. من خیلی کار دارم
 باید کاغذها رو ماشین کنم که پدرت امضاء کنه. خواهش میکنم خودت بری
 روونه اش کنی»

ویلی - (وارد میشود) «هورا میکشن، هورا... (متوجه جنی میشود)
 جنی، جنی، خیلی خوشحالم که تورو دیدم. حالت چطوره؟ بازم سرت شلوغه؟»
 جنی - «حال شما چطوره کسالتی که ندارین؟»
 ویلی - «چرا، حال چندان خوش نیست. (از دیدن راکتهای تنیس
 تعجب میکند)

بر نارد - «هالو، عمو ویلی»
 ویلی - (در حالیکه خیلی تعجب کرده است) «اوه، بر نارد، تو کجا
 اینجا کجا؟ (با سرعت و دستپاچگی بطرف بر نارد نزدیک میشود و با حرارت
 و صمیمیت دست او را میفشارد)

بر نارد - «حال شما چطوره؟ خیلی از دیدنتون خوشحالم»
 ویلی - «اینورا چکار میکنی؟»
 بر نارد - «هیچی اومدم یه دقیقه پدرم رو ببینم. من باید تا چند دقیقه
 دیگه برم و اشنکتن. خواستم تا موقع حرکت ترن یه خورده خستگی در کنم»
 ویلی - «پدرت اینجاس؟»
 بر نارد - «آره تودفتر شه، داره باحسابدار صحبت میکنه. بفرمائین
 بنشینین.»

ویلی - (در حالیکه روی صندلی می نشیند) «میخواهی بری و اشنکتن
 چکار کنی؟»

بر نارد - «هیچی، یه مرافعه ای دارم باید رسیدگی کنم»
 ویلی - «که اینطور!» (در حالیکه براکت های تنیس اشاره میکند)
 «تو و اشنکتن تنیس هم بازی میکنی؟»
 بر نارد - «بله، در منزل یکی از رفقایم که زمین تنیس داره»

- ویللی - «راست میگی؟ توخونه خودشون زمین تنیس دارن؟ پس باید آدمای دارائی باشن.»
- برنارد - «آره، خیلی خوب خانواده ای هستن. راستی بابام میگفت بیف برگشته.»
- ویللی - (باتبسم و خوشحالی) «آره، آره تازگی برگشته و مشغول به کار مهمی شده.»
- برنارد - «چه کاری؟»
- ویللی - «اودرتکزاس کاروبارش خیلی خوب بود. اما تصمیم گرفته اینجا برای خودش سروسامونی درست کنه. الان بکار مهمی مشغول شده راستی حقیقت داره صاحب یه پسر شدی؟»
- برنارد - «به، از کجاش خبرداری؟ دوتا پسر دارم.»
- ویللی - «دوتا! خدایه برکت»
- برنارد - «این چه کار مهمیه که بیف شروع کرده؟»
- ویللی - «هیچی، تو بیل اولیور رو که می شناسی، یه تجارتخونه ی بزرگ اجناس ورزشی داره؟ او تلگراف کرده بود که بیف هرچه زودتر تکزاس روول کنه و بیاد پیشش. نمایندگی فروش اجناسش رو عهده دار بشه. راستی این رفیق تو، توخونه شون زمین تنیس دارن؟»
- برنارد - «شما هنوز تو همون تجارتخانه سابق هستی؟»
- ویللی - (پس از کمی مکث) «من ... من خیلی خوشحال شدم از اینکه دیدم تو اینطور ترقی کردی. برنارد، خیلی خوشحال شدم. خیلی اسباب خوشحالیه آدم میشه که ببینه یه پسر جوونی برای خودش مقام و رتبه ای پیدا کرده. برای بیف هم یه همچی ... (حالش بهم میخورد) برنارد ... (حالش بدتر میشود و تعادلش را از دست میدهد)
- برنارد - «ویللی، چطور شد؟، چگونه؟»
- ویللی - (مثل اینکه با خودش حرف میزند) «چیه، سر این کار چیه؟»
- برنارد - «سرچه کاری؟»
- ویللی - «توجه جوری ... اون چرا نتونست مثل تو کاری بکنه؟»

برنارد - «ویلی، من از این موضوع خبر نداشتم»

ویلی - (با حالت نومیدی و مثل اینکه میخواهد سری را فاش کند)
«تو دوست او بودی . دوست ایام بچگی او بودی . حتماً به خبری شده
که من ازش بی اطلاعم . بعد از اون مسابقه معروف میدون ابس دیگه مثل
این که هیچ کار مهمی ازش بر نیامد . از اون وقت تا حالا هنوز نتونسته تو زندگی
بموقعیتی برسه . هر کاری کرده شکست خورده»

برنارد - «او هیچوقت خودش رو برای یه کار معینی آماده نکرد»
ویلی - «چرا خیلی زحمت کشید ، پس از اینکه از دبیرستان بیرون
اومد ، با مکاتبه چندین درس گرفت ، برای رادیو، مکانیک ، تلویزیون و
هزار کار دیگه . اما تو هیچکدوم بجائی نرسید .»

برنارد - (در حالیکه عینکش را برمیدارد) «ویلی میخواهی
حقیقتش رو بتو بگم؟»

ویلی - (در حالیکه از جایش بلند میشود و رو بروی برنارد میایستد)
«برنارد ، من بنظر و نصیحت های تو احترام میگذارم . تو در نظر من، پسر
باهوش و چیز فهمی هستی»

برنارد - «گور پدر هرچی نصیحتت، من که نمیخوام بتو نصیحت بکنم.
فقط یه مطلبی رو میخواستم خیلی وقته بهت بگم . میخواستم یه چیزی ازت
پیرسم . موقعیکه بیف بنا بود امتحان آخر سال رو بگذرونه و معلم حساب
بهش نمره کم داد ...»

ویلی - «پس اون پدر سوخته زندگی پسر رو خراب کرد؟»

برنارد - «آره ، اما خیلی آسون بود. بیف میتونست تا بستون بره
درس بخونه و اون یه ماده رو در تجدیدی امتحان بده»

ویلی - «راست میگی، راست میگی.»

برنارد - «تو بهش گفتی لازم نیست تا بستون بره درس بخونه؟»
ویلی - «من؟ من ازش خواهش کردم حتماً بره . بهش دستور دادم
حتماً برای حساب کار بکنه»

برنارد - «پس چرا نرفت؟»

ویلی - «چرا؟ برای چی؟ برنارد، پونزده ساله که این سؤال منو مثل خوره اذیت میکنه. اون تویه ماده تجدیدی شد، دیگه درس رو ول کرد و رفت و از اون بیعد تاحالا هنوز نتونسته به کار حسابی پیدا کنه.»

برنارد - «ناراحت نشو»

ویلی - «تورو بخدا بزار باهات صحبت کنم. برنارد، من کسی رو ندارم باهاش درد دل کنم. راستش رو بگو این موضوع تقصیر من بوده؟ من همش از خودم میپرسم نکنه تقصیر من بوده؟ مبادا من باعث شده باشم که او وضعش اینجور خراب بشه؟»

برنارد - «آنقدر خودت رو اذیت نکن»

ویلی - «چرا درس رو ول کرد؟ علتش چی بود؟ تو رفیقش بودی حتماً میدونی»

برنارد - «ویلی، یادم میاد، آخر بهار بود و ما تازه امتحاناتمون تموم شده بود و بیف ریاضی در تجدیدی آورده بود»

ویلی - «پدر سوخته معلم ریاضی تجدیدیش کرد»

برنارد - «نه، زیادم تقصیر اون نبود، البته بیف خیلی اوقاتش تلخ شد، اما تصمیم داشت در کلاسهای تابستونی اسم نویسی کنه»

ویلی - (با تعجب) «راستی میخواست اسم نویسی بکنه؟»

برنارد - «آره، او اصلاً ککش هم نگزیده بود. اما، بعدش برای یه ماهی پیداش نشد. من فکر کردم حتماً او مده نیوانگلد شمارو ببینه. راستی او مده اونجا باشما راجع بامتحان صحبت کرد؟»

(ویلی در حالیکه ساکت است بزمین خیره میشود)

برنارد - «ویلی»

ویلی - (در حالیکه صدایش بانفرت و بیزاریه توأمست) «آره، او مده

بوستون پیش من. چطور مگه؟»

برنارد - «هیچی، وقتی از اون سفر برگشت، حالش تغییر کرده بود. من هیچوقت فراموش نمیکنم، این تغییر احوالش همیشه مثل معما بوده، میدونی که من بیف رو خیلی دوست داشتم. با اینکه رقیب من بوده من همیشه بهش

احترام می‌گذاشتم. وقتی برگشت اون پیراهن ورزشش رو که همیشه میپوشید از تنش کند. ویلی، میدونی کدوم پیراهن رو میگم؟ همونکه اسم دانشگاه ویرجینیاروش چاپ شده بود، بیف خیلی افتخار میکرد از اینکه میتونه همیشه اون پیراهن رو تنش بکنه. آره پیراهن رو در آورد و رفت تو زیرزمین، آتشش زد بعداً هم یک دعوی مفصلی با هم کردیم، تقریباً نیمساعت دعوا مون طول کشید. مادوتائی فقط تو زیر زمین بودیم هی میزدیم بسرو کله همدیگه و فریاد میکشیدیم. خیلی تعجبه که من حس کردم که بیف دیگه از زندگی زده شده، خیلی دلم میخواست بدونم در بوستون، چه اتفاقی براش افتاده!»

(ویلی بانگهای نفرت بار و ناراحت به برنارد نگاه میکند)

برنارد - «برای خاطر اینکه ازم پرسیدی این چیزهارو تعریف کردم»

ویلی - (باعصبانیت) «هیچی، چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ اصلاً به کسی مربوط نیست، هیچ اتفاقی نیفتاده!»

برنارد - «خیلی خوب، ناراحت نشو»

ویلی - «مقصودت چیه؟ میخواهی منو سرزنش بکنی؟ آگه به پسری بیخودی درسش رو ول کنه من تقصیر کارم؟»

برنارد - «نه، تقصیر تو نیست، بیخودی ناراحت ...»

ویلی - «پس دیگه بامن اینطوری صحبت نکن. نپرس پس اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

(چارلی در حالیکه شلوار و زیر پیراهنی بتن و بطری شراب بور بون در دست دارد داخل میشود)

چارلی - «هی، نکنه دیر بشه، بقطار نرسی. (بطری را نشان میدهد)

برنارد - «خیلی خوب، الان میرم. (بطری را از پدرش میگیرد) بابا،

خیلی ممنونم. (راکتها و کیفش را بر میدارد) «خدا حافظ. ویلی، زیاد راجع به اون موضوع ناراحت نشو، آگه اولش نشد، بعداً درست ...»

ویلی - «آره، همینطور»

برنارد - «اما ویلی، بعضی وقتها بهتره آدم برای اینکه کارو بارش

خوب بشه مسافرت بکنه»

ویلی - «مسافرت بکنه؟»

برنارد - «آره ، بره بلکه توجاهای دیگه وضعش خوب بشه»

ویلی - «اما اگه آدم نتونه خونه و زندگیش رو ول کنه ؟»

برنارد - (پس از لحظه ای مکث) «همونوقته که کار آدم یه کمی مشکل

میشه . (با ویلی دست میدهد) ویلی ، خدا حافظ»

ویلی - (در حالیکه دست برنارد را میفشارد) «خدا حافظ، موفق باشی»

چارلی - (در حالیکه یکدستش را روی شانه برنارد گذاشته است)

«چطوری؟ از کارت راضی هستی؟ آره دیگه؟ داری دادگاه عالی جنائی میری

یه مرافعه ایرا فیصله بدی»

برنارد - (در حالیکه اظهار فروتنی میکند) «بابا.»

ویلی - (در حالیکه هم خوشحالت و هم از شنیدن این موضوع خیلی

غصه دار شده است) «راست میگی؟ دادگاه عالی جنائی!»

برنارد - «من باید دیگه برم ، خدا حافظ بابا»

چارلی - «برو بامان خدا ، برو بزن پدر حریفات رو دربیار!»

(برنارد از اطاق بیرون میرود)

ویلی - (در حالیکه چارلی کیف بغلیش را در میآورد) «او هیچ بمن

نکفت میخواد درد دادگاه عالی حاضر بشه»

چارلی - (در حالیکه پولهارا روی میز می شمارد) «گفتن نداره،

اصل کار اینه که در مرافعه موفق بشه»

ویلی - «تر هیچوقت بهش راه رو نشون ندادی . او خودش اینطور

ترقی کرده؟»

چارلی - «من هیچوقت بکار کسی دخالت نمیکنم ، هر کسی راه

خودش رو باید بره . بیا، این پنجاه دلار رو بگیر من کار دارم باید با حسابدارم

مذاکره کنم»

ویلی - «بین چارلی ...» (بازحمت و خجالت) «من باید حق بیمه

روپردازم. اگر میتونستی صدوده دلار برام راه بندازی...»
 (چارلی برای چند لحظه چیزی نمیگوید و فقط در جای خود میایستد)
 ویلی - «من میتونم از حساب بانک پول بگیرم، اما اونوقت لیندا
 میفهمه و...»

چارلی - «ویلی، یه دقیقه بنشین»
 ویلی - (در حالیکه بطرف صندلی میرود) «من حساب همه چیز رو
 دارم. تاشاهی آخرین پولهای تورو هم پس میدم.» (می نشیند)
 چارلی - «ویلی، یه دقیقه بمن گوش کن»
 ویلی - «میخوام بهت بگم که من این زحمات تورو...»
 چارلی - (روی لبه میز می نشیند) «ویلی، مقصودت از این کار چیه؟
 چه فکری تو کلهات هست؟»

ویلی - «هیچی، من فقط دارم...»
 چارلی - «من یه کاری بتو پیشنهاد کردم. هفته ای پنجاه دلار بهت
 میدم و اصلهم لازم نیست پشت درل بنشینی»
 ویلی - «من خودم کار دارم»
 چارلی - «بدون حقوق، چه فایده داره که آدم کار داشته باشه و
 حقوق نگیره؟ (از جایش بلند میشود) ببین، دیگه بسه. من خیلی صبر کردم
 اما دیگه نمیتونم ببینم بمن توهین میشه»
 ویلی - «توهین میشه؟»

چارلی - «چرا نمیخواهی با من کار بکنی؟»
 ویلی - «این چه حرفیه میزنی؟ من خودم الان مشغول کار هستم»
 چارلی - «پس چرا آخر هفته راه میفتی میائی اینجا؟»
 ویلی - (در حالیکه از جایش بلند میشود) «خیلی خوب، حالا که
 نمیخواهی اینجا پیام...»

چارلی - «من بازم پیشنهادم رو تکرار میکنم. یه کاری برات موجود
 دارم»

ویلی - «لازم نیست ، من کار تورو اصلا نمیخوام»

چارلی - «پس دیگه چه مرگته؟»

ویلی - (باعصبانیت) «برو، آدم بیشعور. اگه یه دفعه دیگه اینطوری بامن حرف بزنی یه کشیده تو گوشت میزنم. من اصلا اهمیت نمیدم کار و بارت چیه و چه مقامی داری»

(حاضر بدعوا میشود)

(کمی سکوت)

چارلی - (بامهربانی و درحالیکه بطرف او نزدیک میشود) «چقدر پول لازم داری؟»

ویلی - «چارلی ، ببخش ، اختیار از دستم دررفت . یه ساعت پیش از کار اخراجم کردن»

چارلی - «هوارد تورو بیرون کرد؟»

ویلی - «آره، همون پسره‌ی بی‌همه‌چیز. میدونی وقتی بدنیا اومد من براش اسم گذاشتم ، من!»

چارلی - «کی میخواهی تو متوجه قضیه بشی؟ درسته که تو این اسم رو براش انتخاب کردی، درسته که جوونیت را تو اون تجارتخونه تموم کردی ، اما اینها همش حرفه ، تو باید بتونی جنس بفروشی ، اون دیگه سرش همیشه تو چه خدمتها کرده ای ، فقط دلش میخواهت بتونی جنس بفروشی، تعجب در این است که تو خودت یه عمره در کار فروشنده‌گی هستی ، هنوز متوجه این حقیقت نشده‌ای»

ویلی - «من همیشه طور دیگه ای فکر میکردم. بگمان من همینقدر که آدم مورد اعتماد مردم باشه و مردم آدم رو دوست داشته باشن کافیه . دیگه لازم نیست ...»

چارلی - «از کجا این حساب رومیکنی ؟ چرا مردم باید تورو دوست داشته باشن ؟ کی روسراغ داری که راستی راستی مورگان رو دوست داشته باشه ؟ آیا راستی اون یه آدم تودل بروئی هست ؟ تو حوموم وقتی لغت مشه

مثل یه قصاب میمونه ، اما وقتی جیبش پر از پوله، همه بهش احترام میزارن حالا از این حرفها بگذریم . من میدونم تو من رو دوست نداری . من هم راستش رو بخواهی از تو دل خوشی ندارم، اما بالاخره برای خاطر رفاقت، همسایگی، یا هرچی دیگه دلت میخواد اسمش رو بگذاری حاضرم توی دفتر خودم یه کاری بهت بدم . چی میگی؟ حاضری؟»

ویلی - «من ... من نمیتونم برای تو کار بکنم»

چارلی - «چطور؟ مگه حسودیت میشه؟»

ویلی - «دیگه علتش رو نپرس ، همین که گفتم کافیه . من نمیتونم برای

تو کار بکنم»

چارلی - (در حالیکه عصبانی شده و چندتا اسکناس دیگه از کیفش

بیرون میآورد) «تو در تموم مدت عمرت نسبت بمن حسادت میکردی. تو احمق

بیچاره همیشه بمن سر کوفت میزدی . بیا ، این پول رو بگیر و حق بیمه ات رو

بپرداز» (پولها را در دست ویلی می چپاند)

ویلی - «من حساب همه این پولها را تا شاهی آخرش دارم»

چارلی - «من باید برم بکارم برس . مواظب خودت باش . برو حق

بیمه رو بده»

ویلی - (در حالیکه بطرف در می رود) «خیلی مضحکه ، میدونی؟

بعد از همه این بالا و پائین رفتنها و ترقی کردنا، تو کار و کاسبی تو هنوز هم یه

آدم بیخاصیت و بیکاره ای بیشتر نیستی»

چارلی - «ویلی، هیچکس نمیتونه بیکاره و بیمصرف باشه (پس از

کمی مکث) فهمیدی چی گفتم؟ هر کسی بالاخره یه کاری از دستش برمیاد»

(ویلی در همان حالیکه ایستاده است بهتش میزند و بعالم رویا مینگرده)

چارلی - «ویلی!»

ویلی - «وقتی برنارد رو دیدی از قول من ازش معذرت بخواه. من

نمیخواستم با او تند حرف بزنم او پسر خیلی خرابیه. همشون پسرهای خوبی

هستن بالاخره همشون سروسامونی میگیرن و بمقامی میرسن. بهروز هم

میآد که باهم تنیس بازی کنن. دعا کن کاریف درست بشه. امروز بناست
بیل اولیور رو ببینه»

چارلی - «امیدوارم موفق بشه»

ویلی - (در حالیکه از گریه خود جلوگیری میکند) «چارلی تو یگانه
دوست و پناه من هستی. راستی این برای من خیلی ارزش داره» (از در
خارج میشود)

چارلی - «خدا عاقبتش را بخیر کند»

(چارلی لحظه‌ای به پشت سرویلی خیره میماند و سپس خودش هم از
اطاق خارج میشود. تمام صحنه تاریک میگردد و ناگهان صدای موسیقی
خشن و ناهنجاری شنیده میشود و نور قرمزی قسمت جلوی صحنه را روشن میکند.
استانلی که پیشخدمت جوانیست در حالیکه میز را حمل میکند ظاهر میشود
و از عقب سرش نیز هاپی بادو تا صندلی میاید)

استانلی - (در حالیکه میز را روی زمین میگذارد) «خیلی ممنون،
مستر لومان، شما بفرمائین. من بقیه اش رو خودم درست میکنم» (دو تا صندلی
را از دست هاپی میگیرد و در اطراف میز میگذارد)

هاپی - (در حالیکه وضع میز و جای آن را نظاره میکند) «اوه اینجا

خیلی بهتر شد»

استانلی - البته اینجا بهتره. اونجا وسط جمعیت خیلی شلوغ و پر
سرو صداست. هر وقت میخواهین به مهمونی بدین، فقط بمن بگین کارتون
نباشه. من خودم به جای خوب مثل اینجا براتون مرتب میکنم همه از این قسمت
خوششون نیاد. برای اینکه از خونشون بیرون میان که تو شلوغی و سرو صدا
بیان، اما من میدونم شما از این دسته نیستین. ملتفت مقصودم هستین؟»

هاپی - (در حالیکه روی صندلی می نشیند) «خوب، بگو ببینم استانلی

وضع کارت چطوره؟»

استانلی - «اوه از زندگی سگم بدتره. چقدر دلم میخواست موقع
جنگ منو بسر بازی میبردن الان کشته شده بودم و مجبور نبودم اینقدر زحمت
بکشم»

- هایپی** - «برادرم بر گشته، خبرداری؟»
- استانلی** - «اوه راست میکنی؟ از تکزاس بر گشته؟»
- هایپی** - «آره، اولان برای خودش یه پاگله داره، موا ب باش ازش خوب پذیرائی کنی. پدرم هم امشب میاد»
- استانلی** - «پدرتون هم میاد؟»
- هایپی** - «میتونی غذای خرچنگ دریائی خوبی تهیه کنی؟»
- استانلی** - «مطمئن باشید که ازتون خوب پذیرائی میکنم»
- هایپی** - «من میخوام اونارو همینطوری با چنگالاشون بیاری»
- استانلی** - «مطمئن باشید، من برای شما خوراک موش که نیارم»
- (هایپی میخندد) «شراب چطور؟ لازمه حتماً سر غذا باشد»
- هایپی** - «نه، اون صورت غذا را که از اروپا برات آوردم یادت میاد! شامپانی هم توش داشت؟»
- استانلی** - «اوه، آره، من اونارو سنجاق زدم بدیوار آشپزخونه. امامیدونین اگر اونرو بخواهین گرون تموم میشه»
- هایپی** - «عیبی نداره، تودرست بکن کارت نباشه»
- استانلی** - «چه خبر شده، بلیطی چیزی با سمتون افتاده؟»
- هایپی** - «نه، فقط یه جشن کوچکی میخوایم بگیریم. برادرم امروز کار خوبی پیدا کرده. گمونم دوتائی باهم یه کار پردرآمدی رو شروع کنیم»
- استانلی** - «خیلی خوب فکریه پدرشمام که فروشنده است، خیلی خوب میشه. متوجه صحبتتم هستین؟ از این کار بهتر میسر نمیشه»
- هایپی** - «منم خودم همین فکر رو میکنم»
- استانلی** - «بالاخره هرچی درآمد پیدا کنین جای دوری نیره. همش رو تو خونواده خودتون خرج میکنین. آدم غریبه ام تو کلا تون نیست که بدزده. متوجه مقصودم هستین؟ این متصدی بار اینجارو در نظر بگیرین. ارباب از دستش دیوونه شده نمی فهمه این پولها کجا میره. بار فروش میکنه اما دخلی نداره»

هایپی - (در حالیکه سرش را بلند میکند) «هیس!»

استانلی - «چیه؟»

هایپی - «تو دیدی که من سرم باین بود و چپ و راست رو نگاه

نمیکردم؟»

استانلی - «آره»

هایپی - «الان هم چشمانم بسته؟»

استانلی - «خوب، مقصودتون چیه؟»

هایپی - «یه تیکه حسابی داره میاد!»

(استانلی با تعجب باطراف نگاه میکند) «نه، کسی...» (در همین

موقع دختر طننازی که پالتوی خزدرتن دارد نزدیک میشود و پشت میزی چند

قدم دورتر می نشیند هر دو با چشمانشان او را و رانداز میکنند)

استانلی - «راستش روبکین از کجا ملتفت شدین؟»

هایپی - «گمون دستگاه رادار یا یه چیزی داشته باشم» (در این موقع

به نیمرخ دختر خیره میشود) «استانلی! ...»

استانلی - «گمون میکنم بخاطر شما اومده باشه»

هایپی - «چه دهان بامزه ای داره. اوه، چشماش چقدر قشنگه!»

استانلی - «خوب، دیگه عیشتون تکمیل شد»

هایپی - «برو بین چی لازم داره»

استانلی - (بطرف میزدختر نزدیک میشود) «خانم چی میل داشتن»

دختر - «من منتظر کسی هستم. اما بدم نیادیه چیز...»

هایپی - «چرا براشون... خانم بیخشین من فروشنده شامپانی هستم

اجازه میدین یه بطری نمونه شامپانی های تجارتخونه مارا براتون باز کنه؟

استانلی یه بطری شامپانی برای خانم باز کن

دختر - «خیلی اظهار لطف میکنین»

هایپی - «قابلی نداره خانم. این بحساب کمپانیه» (میخندد)

دختر - «عجب جنس خوبی میفروشین!»

- هایپی - «مثل جنسهای دیگره . بالاخره فروشدن گیهه اش به جوره
فرق نمیکنه»
- دختر - «آره ، همینطوره»
- هایپی - «شما که خودتون فروشده نیستین؟»
- دختر - «نه، من فروشده نیستم»
- هایپی - «خیلی معذرت میخوام، امیدوارم بدتون نیاد. اما عکس شما
چه خوب بود پشت مجله ها چاپ میشده»
- دختر - (در حالیکه باتبسمی شیطننت بارباونگهه میکند) «یه موقعی
چاپ میشده»
- (استانلی، بایک گیلای شامپانی وارد میشوده)
- هایپی - استانلی، قبل از اینکه این خانم بیاد بتو چی میگفتم؟ دیدی
همینطوره، عکسش رو پشت جلد مجله ها مینداختن»
- استانلی - «آره، راست میگین. همینطوره»
- هایپی - (خطاب به دختر) «روی جلد چه مجله هائی چاپ میگردن؟»
- دختر - «روی همشون» (از گیلای جرعه ای سرمیکشه) «خیلی
متشکرم»
- هایپی - میدونین فرانسویا درباره شامپانی چی میگن؟ نمیدونین؟
اونا میگن شامپانی برای زیبائی پوست بدن خیلی مؤثره ... هی، بیف!»
- (بیف وارد میشوده، روی صندلی پشت میز پهلوئی هایپی می نشیند)
- بیف - «هالو، هایپی، منو ببخش از اینکه دیر اومدم»
- هایپی - «منم الان اومدم. راستی خانم...»
- دختر - «فورسایت»
- هایپی - میس فورسایت، این آقا برادرمه»
- بیف - «باباهنوز نیومده؟»
- هایپی - «اسمش بیفه. شما حتما اسمش روشنیدین. بازیکن معروف
فوتباله»
- دختر - «راستی؟ توجه تیمی بازی میکنن»

- هایپی - « شما به فوتبال آشنایی دارید؟ »
 دختر - نه، متأسفانه بلد نیستم. »
- هایپی - « بیف تو تیم قهرمانهای نیویورک بوده »
 دختر - « پس خیلی مهمه، اینطور نیست؟ » (جرعه دیگری مینوشد)
- هایپی - « سلامتی »
 دختر - « از آشنایی با شما خوشحالم »
- هایپی - « اسم من هایپه. اسم حقیقی من هارولد بوده. اما تو وست پوینت منو هایپی صدا میکردن »
- دختر - (در حالیکه بنشاط آمده است) او، که اینطور! حال شما چطوره؟ » (صورتش را بطرف هایپی بر میگردد)
 بیف - « مگه بابا نیادش؟ »
- هایپی - « این دختره رومیخواهی! »
 بیف - « نه، من حوصله اش رو ندارم »
- هایپی - « من یاد آنروزهائی میفتم که تو با این موضوعها هیچ آشنایی نداشتی. راستی اون دل و دماغ گذشته کجارفته؟ »
 بیف - « من الان از پیش اولیور میام... »
- هایپی - « نه، به دقیقه صبر کن، من میخوام تودوباره سر حوصله بیانی. بگو ببینم اون دختره رومیخواهی یا نه؟ خودش حاضره، فقط لازمه به اشاره بکنم »
 بیف - « نه، باور نمیکنم » (بر میگردد که دختر را خوب تماشا کند)
- هایپی - « من دارم بهت میگم. اینجارو نگاه کن. » (در حالیکه متوجه دختر میشود) جوننی! (دختر بطرف او بر میگردد) « امشب گرفتاری؟ »
- دختر - « راستش را بخواهی آره... اما میتونم تلفن کنم و معذرت بخوام »
- هایپی - « پس زود باش. جوننی به تلفن بکن. بین بلکه بتونی به رفیق دیگرم خبر کنی. من و بیف اینجا منتظریم. برادرم بیف از فوتبالیستهای خیلی معروف آمریکاست »
- دختر - (در حالیکه از جایش بلند میشود) « خیلی خوب. من راستی از دیدن شما خوشحال شدم »

ہاپی - «زود بر گرد»

دختر - «خیلی خوب، سعی میکنم زود بر گردم»

ہاپی - «سعی فایده ندارد جونی. حتما بر گرد»

دختر از آنجا خارج میشود و استانلی در حالیکه از عقب سر او را می‌پاید

سرش را بعلامت تحسین و تعجب تکان میدهد)

ہاپی - «راستی این خجالت آور نیست؟ یہ دختر خوشگل مثل این

اهل اینکار باشه. برای همینہ کہ من نمیخوام زن بگیرم. تو هزار تازن بگردی

یکی نجیب پیدا نمیکنی. نیویورک پرہ از زنہای اینکارہ»

بیف - «ہاپی، ببین...»

ہاپی - «من کہ بہت گفتم او حاضر و فقط منتظر یہ اشارہ از طرف

من بود»

بیف - (در حالیکہ بشدت عصبانی شدہ است) «ولش کن، ہزار میخوام

چند کلمہ باہات صحبت کنم»

ہاپی - «خوب، بگو ببینم الیور و دیدی؟»

بیف - «آرہ او رو دیدمش. اما امشب میخوام یکی دو تا مطلب رو بیدرم

بگم و از تو میخوام بمن کمک کنی»

ہاپی - «چیہ؟ حاضر شد بتو کار بدہ؟»

بیف - «دیوانہ شدی؟ مگہ عقلت از سرت رفتہ؟ میفہمی چی میگی؟»

ہاپی - «چی شدہ؟ تعریف کن ببینم»

بیف - (در حالیکہ نفس نفس میزند) «من امروز یہ کار خیلی بدی

کردم. امروز بدترین روزہای زندگی من بود. الان دیگہ از خجالت حس

حرف زدن ندارم، باور کن خیلی بد شد»

ہاپی - «میخواہی بگی اولیور تورو نپذیرفت؟»

بیف - «من شش ساعت تموم صبر کردم. در تمام این مدت چند دفعہ

پیغوم فرستادم کہ برای دیدنش او مدہام. حتی کوشش کردم دل منشی او رو

بدست بیارم. بلکہ حاضر بشہ منو بیرہ تواطاق، اما ہیچ فایدہ نکرد»

ہاپی - «برای اینکہ تو دیگہ اون حس اعتماد اولیہ رو نداری.

خوب بالاخره تورا شناخت یا نه؟»

بیف - (درحالیکه هاپی را بادستهایش نگه داشته بود) «بالاخره ساعت پنج بعد ازظهر شد، اولیور ازاطاقش بیرون اومد واما انگار نه انگار که منو به موقتی دیده. اصلاهیچ بروی خودش نیاورد. من همچین ناراحت شدم که دیگه پرس»

هاپی - «تو راجع بنقشه ایکه باهات صحبت کردم بهش چیزی نگفتی؟»

بیف - «اورفت. من فقط تونستم برای چندلحظه ببینمش. آنقدر عصبانی شده بودم که میخواستم مشت بزنم دیو او رو خراب کنم. منوبگو چه دیوونه بودم فکر میکردم فروشنده بشم. اونم فروشنده و نماینده تجارت. خونه اولیور! او نگاه تحقیرآلودی بمن کرد و اونوقت ملتفت شدم تمام این مدت را من بیخودی نقشه میچیدم و آرزوهای بیخودی تو سرم میپروروندم.»

هاپی - «بعدش چکار کردی؟»

بیف - (باپریشانی و ناراحتی زیاد؟) «هیچی اورفت و پشت سرش هم منشی خارج شد، من تنها تو اطاق انتظار موندم. نفهمیدم این فکر از کجا بکله ام افتاد به دفعه متوجه شدم تودفتر کار اولیور هستم. اطاق خیلی شیکتی بود... خیلی اسباب و اثاثیه توش بود، حالا یادم نیاد فقط همینقدر میدونم که دست کردم و قلم خود نویس اولیور رو از روی میز برداشتم»

هاپی - «او مچتر و نگرفت؟»

بیف - «من پریدم بیرون. ازپله ها تا توخیابون دویدم. از اونجا تا اینجا داشتم میدویدم»

هاپی - «این خیلی بدکاری بود کردی. مقصودت از این حرکت

چی بود؟»

بیف - (درحالیکه خیلی ناراحت و مغلوب بود) «خودم هم نیدونم. فقط مثل اینکه میخواستم انتقام خودم رو از بگیرم. دست کردم به چیزی بردارم. هیچ مقصودی نداشتم. هاپی، تو باید بمن کمک کنی. من میخوام

این مطلب رو بیابا بگم»

هایپی - «دیوونه شدی؟ برای چی میخوای بگی؟»

بیف - «او باید بفهمه من آدمی نیستم که مردم بهم اعتماد کنن و پول قرض بدن. او خیال میکنه من از روی لجبازی باهاش، عقب هیچ کاری نمیروم. همین موضوع هم اذیتش میکنه. باید حقیقت مطلب رو بفهمه»

هایپی - «این که بدترش میکنه. پس بایه وضع ملایمتر و خوبتری موضوع رو بهش حالی کن»

بیف - «از عهده من خارجه»

هایپی - «بهش بگو قراره فردا نهار رو با اولیور بخوری و دربارہ کارت مذاکره کنی»

بیف - «خوب، فردا جوابش رو چی بدم؟»

هایپی - «هیچی، فردا ازخونه برو بیرون. شب که برمیگردی بگو اولیور قول داده دربارہ پیشنهاد من مطالعه بکنه و جواب بده. یکی دو هفته بهمین ترتیب میگذره و همه چیز فراموش میشه»

بیف - «همیشه که آدم نمیتونه اورو بااین وعده دلخوش بکنه»

هایپی - «بابا با امیداینکه بعدا کارها درست میشه خیلی خوشحالی

میکنه»

(ویلی وارد میشود)

هایپی - «هالو، بفرمائین»

ویلی - «چه خوب جائیه. من چندساله اینطرفا نیومده بودم»

(استانلی دردنبال ویلی میآید و یک صندلی برایش پشت میز میگذارد و میخواهد بر گردد، در اینموقع هایپی نگاهش میدارد)

هایپی - «استانلی!»

(استانلی صبر میکند تا دستور غذا را دریافت کند)

بیف - (در حالیکه صندلی را جلو میکشد و پدرش را با علامت می نشانند)

«بابا بنشین شراب میخوری بیاره؟»

ویلی - «البته که میخورم»

بیف - «خوب پس همگی گیلاسی میزنیم»

ویلی - «مثل اینکه حالت خوش نیست»

بیف - «چرا (خطاب به استانلی) سه تا ویسکی بیار»

استانلی - «چشم ، سه تا ویسکی میارم» (بیرون میرود)

ویلی - «مثل اینکه قبل از او مدن من چند تا گیلاسی زدی»

بیف - «فقط دو تا گیلاس خوردم»

ویلی - «خیلی خوب ، تعریف کن ببینم چطور شد؟ (در حالیکه میخندد

وسرش را بعلا مت اثبات تکان میدهد) موفق شدی؟»

بیف - (نفسی میکشد و سپس دست پدرش را در دست میگیرد) «بابا -

جون ... (تبسم میکند ، ویلی هم میخندد و منتظر جوابست) من امروز به

موضوعی دستگیرم شد»

هاپی - «موضوع خیلی مهمی هم بوده ، بابا»

ویلی - «خوب ، تعریف کن ببینم چطور شد؟»

بیف - (در حالیکه وضع ناگواری دارد و میخواهد مطلب را هرچه

نرمتر پدرش حالی کند) «من از اول تا آخر قضیه را برات تعریف میکنم.

امروز روز عجیبی بود (ساکت میشود . باطراف خود نگاه میکند و میکوشد

کلمات لازم را برای ادای مطلبش پیدا کند ، اما نفس نفس میزند و نمیتواند

خودش را کنترل کند) «من امروز خیلی صبر کردم که ببینمش و بعد ...»

ویلی - «برای اینکه اولیور رو ببینی؟»

بیف - «آره ، برای اینکه خود اولیور رو ببینم . ساعتها صبر کردم

و در این مدت که انتظار میکشیدم خیلی چیزها دستگیرم شد . فهمیدم که

همه اون خیالات و نقشه های من بیخودی بوده . اصلا کی گفت که من میتونم

به فروشنده خوبی بشم ؟ اونم فروشنده و نماینده اولیور؟»

ویلی - «خودت گفتی»

بیف - «نه ، بابا جون ، من اون مدتی که کار میکردم منشی اداره کشتی

رانی بودم»

ویلی - «اما تو برای کار فروشنده کی خیلی خوب ...»

بیف - (باحدت و تاکید) «نه، بابا نمیدونم کی بشماگفت من یه موقعی فروشنده بودم و برای اولیور کار میکردم؟ من هیچوقت برای اولیور کار نکرده‌ام»

ویلی - «مقصودت از این حرف‌ها چیه؟»

بیف - «بزار امشب حقیقت مطلب رو برات بگم. بیخودی فایده نداره آدم از کارهاییکه شدنی نیست حرف بزنه. من فقط تو اداره کشتیرانی منشی بودم»

ویلی - (با عصبانیت) «خیلی خوب، پس حالا گوش کن بین من چی...»

بیف - «چرا نمی‌زاری حرف‌رو تموم کنم؟»

ویلی - «من هیچ علاقه‌ای ندارم سرگذشت سالهای قبل تو رو گوش کنم و هیچ مایل نیستم بدونم چکاره بودی. میدونین دیگه هیچ حوصله این صحبت‌هارو ندارم. امروز منواز کار اخراج کردن»

بیف - (در حالیکه یکدفعه ناراحت شده است) «چی میگی؟»

ویلی - «آره امروز از کار بیرونم کردن. من فقط میخوام ببینم از جانب تو میتونم خبر خوشی بشنوم و برم خونه بمادر تون بگم. مادر تون خیلی رنج برده، الان هم چشم براهه بر اش خبر خوشی ببرم. برای خاطر همین هم حوصله سخنرانی و داستان‌سرائی تو رو ندارم. رک و راست بگوچه اتفاقی افتاده؟»

(استانلی با سه گسیلاس مشروب وارد میشود. آنها صبر میکنند تا آواز محوطه خارج شود)

ویلی - «اولیور رو دیدی یا نه؟»

بیف - «خدا یا! بابا جون بزار مطلب رو بهت حالی کنم»

ویلی - «میخواهی بگی، اصلا پیشش نرفتی؟»

هایپ - «چرا، پیشش رفته»

بیف - «چرا پیشش رفتم. خودش رو هم دیدم. راستی چه جوری او نا رواز کار اخراج کرد؟»

ویلی - (در حالیکه از شدت هیجان و بی‌صبری روی صندلیش بند

نمیشود) «خوب، بگو ببینم ازت پذیرائی کرد؟»

ییف - «دیگه حتی نمیخوان تو نماینده فروش اجناسشون باشی؟»

ویلی - «نه، من از اونجا اصلا اخراج شدم. (بایبحوصلگی)

«خوب، بالاخره نکفتی چه جوری ازتو استقبال کرد؟ خون و مهربون بود؟»

هایپی - «البته که خوب پذیرائی کرده بابا»

ییف - (باناراحتی و اجبار) راستش رو میخواهی، به جور...»

ویلی - «من نمیخواستم بدونم او تورو می شناسه و یادش می آید.»

(خطاب بهایی) راستی خیلی عجیبه که آدم کسی رو ده پونزده سال ندیده باشه،

بعداً هم ازش این جوری با گرمی و محبت استقبال بکنه»

هایپی - «آره دیگه»

ییف - (درحالی که میکوشد حقیقت مطلب را بپدرش بگوید) «بابا

بین چی میکم...»

ویلی - «تو خودت نمیدونی برای چی در این مدت تورو فراموش

نکرد و تادیدت ازت استقبال کرد؟ برای اینکه وقتی شاگرد مدرسه بودی

خیلی مورد توجهش بودی»

ییف - «بابا، بزار من مطلب رو از اول برات تعریف کنم تا مملتفت

موضوع بشی»

ویلی - (مثل اینکه از قطع شدن صحبتش ناراحت شده باشه) «خیلی

خوب، بگو ببینم تورو برد تودقترش و یا تو همون اطاق انتظار باهات صحبت

کرد؟»

ییف - «از اطاقش بیرون اومد و بعد...»

ویلی - (باخنده و خوشحالی) «خوب بعدش چی گفت؟ دستش رو

انداخت دور گردنت و از دیدنت خوشحال شد؟»

ییف - «بعدش... آره دیگه بعدش...»

ویلی - «مرد خوبی (خطاب بهایی) «خیلی مشکله آدم بتونه اینطور

اشخاص رو ملاقات کنه»

- هایپی** - (در حالیکه با پدرش موافقت میکند) «آره، من خوب میدونم»
- ویلی** - (خطاب به بیف) «همونجام مشروب خوردی؟»
- بیف** - «آره، او بمن یه گیلان ... نه. نه.»
- هایپی** - (در حالیکه میان صحبتش میدود) «بیف نقشه منم بهش گفته»
- ویلی** - (خطاب به هایپی) «صحبتش رو قطع نکن. خوب، بگو بینم بیف. نظر اولیور راجع به اون نقشه چی بود؟»
- بیف** - «بابا، یه دقیقه اجازه بده من برات موضوع رو شرح بدم»
- ویلی** - «من از اول که اومدم اینجا نشستم منتظرم ببینم تو چی میخوای بگی. خوب تعریف کن گفتمی تو رو برود تو دفترش. بعدش چطور شد؟»
- بیف** - «هیچی، باهاش صحبت کردم و اونم گوش داد. اما ...»
- ویلی** - «او برای همین که بادقت حرف طرف رو گوش میکنه همه جا مشهور شده. خوب جوابش چی بود؟»
- بیف** - «جوابش این بود که ... (ناگهان اختیار از کفش خارج شده و با عصبانیت پدرش میگوید) «باباجون، تو نمیزاری من حرفم رو بزنم.»
- ویلی** - (با عصبانیت و سرزنش) «میخواهی بگی اصلا ندیدیش. اینطوره؟»
- بیف** - «چرا دیدمش»
- ویلی** - «پس چطور شد؟ بهش توهین کردی؟ نکنه بهش بی ادبی کرده باشی!»
- بیف** - «یه دقیقه گوش کن. اصلا میتونی این مطلب رو فراموش کنی؟ میتونی از این صحبت صرف نظر کنی؟»
- هایپی** - «مقصودت از این حرف چیه؟»
- ویلی** - «هرچی اتفاق افتاده برای من تعریف کن»
- بیف** - (خطاب به هایپی) «من نمیتونم موضوع رو بگم»
- (صدائی شبیه صدای ترومپت گوش را آزار میدهد و در این موقع خانه ویلی که در قسمت عقب صحنه در نیمه تاریکی هنوز دیده میشود، با وضوح بیشتری ظاهر میگردد و مادر حالیکه ویلی و پسرانش را بحال خود

درستوران میگذاریم بهمراه خاطره تازه ویلی سری بمنزلش میزنیم .
در این موقع درخاطره ویلی برنارد جوان پدیدار میشود که با شلووار کوتاه
باعجله وارد آشپزخانه میشود و داد میزند

برنارد جوان - (در حالیکه از شدت خشم سراز پا نمی شناسد) خانم
لومان ، خانم لومان !

هایپی - « بگو برات اونجا چه پیش اومدی کرد »

بیف - (خطاب به هایپی) « ساکت باش بزاریه دقیقه راحت بنشینم »

ویلی - « نه ، نه ، تو باید برای امتحان تجدیدی ریاضی بدی »

بیف - « (امتحان ریاضی چیه ؟ راجع به چی صحبت میکنی ؟ »

برنارد جوان - « خانم لومان ، خانم لومان ! »

(لیندا باقیافه چندین سال پیش در خانه ظاهر میشود)

ویلی - (باهیجان و عصبانیت) « ریاضی ، ریاضی ، ریاضی ! »

بیف - « پدر ، آرام باش . یه خورده راحت کن »

برنارد جوان - « خانم لومان ! »

ویلی - « اگه تجدیدی نشده بودی ، الان کار و بارت خیلی خوب بود »

بیف - « حالا گوش کن میخوام برات شرح بدم اونجا چه اتفاقی افتاد

باید درست بحرفهام گوش کنی »

برنارد جوان - « خانم لومان ! »

بیف - « من شش ساعت معطل شدم ... »

هایپی - « دیوونه ، داری چی روتریف میکنی ؟ »

بیف - من چند بار پیغوم فرستادم اما او منو پذیرفت ، بالاخره

ناچار شدم ... (بقیه صحبتش شنیده نمیشود برای اینکه بتدریج صحنه درستوران

تاریک میشود و تمام توجه ما بمنزل ویلی معطوف میگردد)

برنارد جوان - « بیف در ریاضیات تجدیدی شده »

لیندا - « نه ؟ ! »

برنارد جوان - « معلم ریاضی تجدیدیش کرد . امسال نمیتونه

دیپلمش رو بگیره . »

لیندا - «اما او باید قبول بشه . قراره امسال بره دانشگاه . حالا خودش کجاست ؟ بیف ! ، بیف !»

برنارد جوان - «اینجانست ، رفتش طرف گراند ترال»

لیندا - «گرانده . . . مقصودت اینه که رفت بوستون ؟»

برنارد جوان - «عمو ویلی الان تو بوستونه ؟»

لیندا - «اوه ، آره . گمون میکنم ویلی بتونه معلم رو ببینه راضیش

بکنه بهش نمره ی خوب بده . اوه ، پسر مظلوم من !»

(در اینموقع نوریکه محوطه منزل ویلی را روشن میکرد از بین رفته

و دوباره قسمت رستوران روشن میشد و بیف که در تمام این مدت مشغول

صحبت بود ، صدایش بگوش میرسد . وی قلم خودنویسی در دست دارد

و پدرش در حالیکه باو خیره شده بازحمت و پریشانی سعی میکند ذهنش را

متوجه گفته های پسرش کند و مقصود از صحبت هایش را بفهمد)

بیف - «... بنابر این دیگه از جانب اولیور امیدی ندارم ، ملتفت

میشی؟»

ویلی - (در حالیکه کاملاً پریشان خاطر شده و بازهم در عالم خاطره

های گذشته اش می باشد) «آره ، البته اگه تجدیدی نشده بودی ...»

بیف - «تجدیدی درچی ؟ مقصودت چیه ؟»

ویلی - «همه اش رو تقصیر من نزار و سرزنش نکن . من که تو ریاضی

تجدید نشدم . تو بودی تجدیدی آوردی . چی ؟ راجع بقلم صحبت میکردی؟»

هایپی - «این خیلی بدکاری بود بیف ، یه همچی قلم بیشتر از ...»

ویلی - (در حالیکه برای اولین مرتبه واقماً قلم را دیده است) «چی؟

تو قلم اولیور رو برداشتی؟»

بیف - (با پشیمانی) «پدر ، من همه ی موضوع رو برات

گفتم که»

ویلی - «تو قلم بیل اولیور رو دزدیدی؟»

بیف - «نه ، من بقصد دزدیدن برنداشتم . الان که برات تعریف کردم

چه جور شد این کار رو کردم»

هایلی - «او قلم رو تودستش گرفته بود، در همین موقع اولیور وارد شد، اوهم از دستپاچگی قلم را گذاشت توجیبش!»
ویلی - «خدای من، بیف این چه کاری بود کردی؟»
بیف - «پدر، من هیچ قصدی نداشتم این کار رو بکنم»
 (در این موقع که بیف این کلمات را با صدای بلند میگوید، مثل اینکه از هوا صدای متصدی یکدستگاه مرکزی تلفن در هتل بگوش میرسد)
متصدی تلفن - «استاندیش آرمز سلام، میخوان باشما صحبت کنن؟»

ویلی - (در حالیکه با عصبانیت فریاد میزند) «من تو اطاقم نیستم»
بیف - (در حالیکه هراسان شده است) «پدر، چه خبر شده؟ چیه؟»
 (او و هایلی از جاییشان بلند میشوند)
متصدی تلفن - «مستر لومان باشما کارداره»
ویلی - «گوش رو بزار زمین، من تو اطاقم نیستم»
بیف - (با ترس و وحشت، جلوی پدرش زانو میزند) «پدر، من سعی میکنم کار خوبی گیر بیارم. قول میدم دیگه از این ببعده پسر خوبی باشم.»
 (ویلی میخواهد از جایش برخیزد بیف او را نگه میدارد که بلند نشود)
 «حالا بنشین»

ویلی - «نه تو دیگه خوب نمیشی، بدرد هیچکاری نمبخوری»
بیف - «چرا، خوب میشم. میفهمی؟ یه کار خوب دیگه ای پیدا میکنم. حالا این خود فکرت رو ناراحت نکن.» (صورت پدرش را بادست نگه میدارد)
 «پدر، با من حرف بزن»
متصدی تلفون - «مستر لومان جواب نمیده، میخواهین برین تو اطاقش؟»

ویلی - (در حالیکه تقلا میکند بایستد، مثل اینکه میخواهد برود و مانع عمل متصدی تلفن بشود) «نه، نه، نه!»
هایلی - «یه چیزی رومی شکنه، سرش به یه جایی میخوره، بابا!»
ویلی - «نه، نه...»

بیف - (در حالیکه بانومیدی بالای سر پدرش ایستاده) «پدر، گوش کن، گوش بده، میخواوم یه چیز خوبی بهت بدم. اولیور با شریکش راجع به نقشه هایی صحبت کرده ملتفت میشی؟ اون با شریکش صحبت کرد و بعد برگشت پیش من. من بزودی کارم درست میشه، متوجه هستی؟ اولیور فقط گفت اشکال سر مبلغشه.»

ویلی - «پس تو... موفق شدی؟»

هایپی - «بابا، بزودی کارو بار بیف خوب میشه»

ویلی - «پس تو موفق شدی. کارت درست شد، مگه اینطور نیست؟

کارت درست شد»

بیف - (با حالت محزون و غصه دار پدرش را روی صندلی می نشاند) «نه، درست گوش کن من قراره فردا با اولیور و شریکش ناهار بخورم. این رو دارم بهت میگم که متوجه باشی من چقدر پیش اونا ارج و قرب دارم و بالاخره این کار درست میشه، اما اشکال سر اینه که من نمیتونم فردا پیششون برم.»

ویلی - «چرا نمیتونی؟ باید حتماً...»

بیف - «اما، آخه موضوع قلم رو چکار کنم؟»

ویلی - «هیچی قلم رو بهش میدی و از اشتباهت معذرت میخواهی.»

هایپی - «البته که باید ببری. فردا برو باهاشون هم ناهار بخور و هم

دنباله‌ی معامله رو بگیر.»

بیف - «نمیتونم اینطوری بهش بگم»

ویلی - «اینکه چندان مهم نیست، میگی مشغول حل جدول روزنامه

بودی، اشتباهات قلم اونو برداشتی بعداً هم یادت رفت سر جاش بزاری»

بیف - «گوش بده، من چند سال پیش، یه دفعه توپ فوتبال

اولیور رو دزدیدم، حالام اگه قلم رو ببرم و اینطوری بهش بگم، اون موضوع

قبلی یادش میاد و بدتر میشه. اصلاً بهتره برای کار جای دیگه ای رجوع کنم»

صدای پسر بچه‌ی مستخدم هتل - «مستر لومان بفرمائین از این

طرف»

ویلی - «تو بالاخره نمیخواهی یه کاره ای بشی؟»

بیف - «آخه پدر، چه جوری میتونم برم پیشش و اینطوری بهش بگم؟»

ویلی - «تونمیخواهی بالاخره صاحب کار و خونه و زندگی بشی. مگه غیر از اینم، چیز دیگه ای هست؟»

بیف - (در حالیکه ازدست پدرش و اینکه متوجه وضعیت او نیست عصبانی شده است) «نه، اینطوری حرف زن. تو خیال میکنی آسونه با این ترتیب من دوباره برگردم پیش اولیور. اگه تموم دنیا جمع بشن، من حاضر نمیشم دوباره پام رو تو دفترش بزارم»

ویلی - «پس برای چی از اول رفتی؟»

بیف - «چرا از اول رفتم؟ چرا رفتم! نگاه کن بین به چه حالی افتادی! بین چه قیافه ای پیدا کردی!»

(ویلی صدای خنده ی زن را میشنود و سرش را برمیگرداند)

ویلی - «بیف، تو فردا باید ناهار پیش اولیور بری. وگرنه...»

بیف - «نمیتونم برم. بیخود گفتم اصلا قرار ناهاری باهم نداشتیم»

هایپی - «بیف. چرا...!»

ویلی - «بامن لجبازی میکنی؟»

بیف - «بیخودی اینطوری خیال نکن. خدا لعنت کنه این اولیوروو

با کارش»

ویلی - (مشتی به بیف میزند و از میز دور میشود) «پسره کثیف بی معنی

داری بامن لجبازی میکنی؟»

صدای زن - (این همان زنیست که در قسمت اول داستان از آن

صحبت شد و با ویلی روابط خصوصی و نزدیکی داشت) «یکی داره در میز نه،

ویلی!»

بیف - «نه من خوب پسری نیستم. مگه خودت نمیگی؟»

هایپی - (در حالیکه میان پدر و برادرش واسطه میشود) «هی،

مواظب باشین تورستوران باهم اینطوری رفتار نکنین. آروم بگیرین.»

(دخترها وارد میشوند) «هالو، خانمها، بفرمائین» (صدای خنده زن

دوباره شنیده میشود)

میس فورسایت - « این رفیق من لتاست . آره صندلی بزاریم

بنشینیم »

صدای زن - « ویلی ، میخوای از رختخواب بلندشی یا نه ؟ »
بیف - (در حالیکه دیگر پیدرش توجهی نمیکند) « هالو ، خانم حالتون
چطوره ؟ چه میل دارین ؟ »

میس فورسایت - « لتا باید زود بره ، کارداره »

لتا - « من فردا صبح زود باید بلندشم . فردا باید توداد گاه جزو
هیئت منصفه حاضر باشم . شما تا حالا جزو این اعضاء هیئت منصفه بودین ؟ »
بیف - « نه ، اما من به دفعه جلوشون حاضر شدم ! » (دخترها میخندند)
« این پدرمه »

لتا - « چرا اینقدر اوقاتش تلخه ؟ . بفرمائین بابا ، پهلوی ما بنشین »

هاپی - « بیف ، بنشونش »

بیف - (در حالیکه بطرف پدرش میرود) « بیا ، بیا بنشین یه کیلاسی
بز نیم ، گور پدر اولیورم کرده . بیا ، فعلا این موضوع رو فراموش کن »
(در اثر اصرار بیف ، ویلی میرود که روی صندلی بنشیند)
صدای زن (با حرارت و تند) « ویلی ، میری در رو باز کنی یا نه ؟ »
(این صدا ، ویلی را از نشستن منصرف میکند . بر میگردد و میخواهد
برود)

بیف - « هی ، کجا داری میری ؟ »

ویلی - « در رو باز کن »

بیف - « در ؟ »

ویلی - « اطاق دستشوئی ... در .. درش کجاست ؟ »

بیف - (در حالیکه پدرش را متوجه دست راست میکند) « راست

برو جلو »

(ویلی راه میفته)

صدای زن - « ویلی ، ویلی ، میخواهی بلند بشی یا نه ؟ بلند شو ،

بلندشو ، بلندشو ! »

(از سمت راست بیرون می‌رود)

لنا - «گمونم خیلی خوبه شما پدرتون روهم باخودتون برای تفریح

میارین؟»

میس فورسایت - «راستی او پدر شماهاست؟»

بیف - (در حالیکه باعصبانیت و تشدد رویش را بطرف میس فورسایت برمیگرداند) «خانم، این که الان از پهلوی شما رد شد و رفت، یه شاهزاده است یه شاهزاده بزرگ ورنجدیده. یه شاهزاده که در تمام مدت عمرش زحمت کشیده ولی کسی قدرش روندونسته. یه رفیق مهر بون. میفهمی؟»
یه رفیق دلسوز برای پسرهایش»

لنا - «چه خوب مردیه»

هایپی - «خیلی خوب دخترها، بر نامه مون چیه؟ بیخود وقت رو تلف

نکنیم. بیف، توهم حواست اینجا باشه. کجا بریم؟ کجا بهتره؟»

بیف - چرا هیچ بفکر پدرت نیستی؟»

هایپی - «من؟»

بیف - «تواصلا ککت هم نمیگزه. هیچ ملتفت حال او نیستی»

هایپی - «چی بیخودی داری حرف میزنی؟ من کسی هستم که .»

بیف - «آره، من خوب ملتفت هستم. تواصلا عین خیالت هم نیست چی

بسر پدرمون میاد» (لوله لاستیکی را از جیبش در میاورد و جلوی هایپی روی میز میگذارد) «نگاه کن بین این چیه، من توی زیر زمین پیدا کردم. ترا بخدا چرا هیچ در فکر پدرت نیست؟»

هایپی - «من؟ کی میزاره از خونه میره؟ کی از خونه بیخبر در میره و؟»

بیف - «آره، اما وضع پدرمون هیچ تورو ناراحت نمیکنه. تومیتونی

بپش کمک کنی اما من کمکی از دستم بر نمیآدم. ملتفت نیستی مقصودم چیه؟ پدرمون میخواست خودش رو بکشه، هیچ از این موضوع خبر دار شدی؟»

هایپی - «من، من هیچ ملتفت نشدم!»

بیف - «هایپی بپش کمک کن. خدایا ... میگم یه خورده در فکرش

باش. بمن کمک کن من دیگه روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم.» (در حالیکه

نزدیکست گریه‌اش بگیرد از جا بلند شده و بسرعت دور میشود)

هایپی - (در حالیکه بدنبال او میرود) «کتجاداری میری؟»

میس فورسایت - «چیه؟ چرا اینطور ناراحته؟»

هایپی - «بیاین بریم دخترها بهش برسیم و باهم بیرون بریم»

میس فورسایت - (در حالیکه هایپی او را بطرف جلو میکشد) «میدونی

من از اینطور اخلاقی‌های او خوشم نیامدش»

هایپی - «او چیزیش نیست، یه خورده ناراحته، زود حالش جا میاد»

ویلی - (در سمت چپ صحنه کمی دورتر از رستوران، در حالیکه

زن هنوز میخندد) «جواب نده! جواب نده!»

لنا - «نمیخواهی بیدرت بگی که...»

هایپی - «نه او پدر من نیست. یه آدم غریبه است! بیاین بریم به

بیف برسیم. بیاجونی امشب میخوایم خوش باشیم و شهر رو و سرمون بزاریم.

استانلی، صورت حساب رو بیار. هی استانلی!»

(آنها خارج میشوند و استانلی متوجه دست چپ میشود)

استانلی - (در حالیکه با اوقات تلخی هایپی را صدا میزند) «مستر لومان،

مستر لومان!»

(استانلی یک صندلی بر میدارد و بدنبال هایپی و دخترها رفته و از صحنه

خارج میشود و در این موقع روشنائی رستوران و تمام آن محوطه ناپدید

گردیده و از قسمت دیگر صحنه زن در حال خنده وارد میگردد. ویلی نیز

بدنبال او روان میشود. در حالیکه مشغول بستن تکمه های پیراهنش میباشد

زن زیر پیراهنی سیاهی بتن دارد به همراه آنها موسیقی هیجان آمیز و هوس

انگیزی نواخته میشود و در ضمن صدای ضربه هائیکه بدر نواخته میشود

بگوش میرسد. در همین موقع درز مینه‌ی صحنه ما متوجه چهار دیواری اطاق

مهمانخانه‌ای میشویم و ویلی در همان حال که در اطاق ایستاده خیره بیکطرف

نگاه میکند مثل اینکه صدای دراز آن جانب می‌آید)

ویلی - «بسه دیگه نخند، ساکت باش»

زن - «نمیخوای در رو باز کنی؟ او تمام اهل مهمونخونه‌را از خواب



بیدار میکنه»

ویلی - «من منتظر کسی نیستم . کسی بامن این موقع کار نداره»
زن - «جونى ، چرا به گیلای دیگه نمیزنی تا حالت سر جای یادواز
این خماری بیرون بیایی ؟»

ویلی - «من تنها هستم . هیچکس رو ندارم»
زن - «ویلی ، میدونی تو منو خراب کردی ؟ از این ببعدهر وقت بیایی
به راست میزارمت بری پیش مشتریها . دیگه پای میز من معطل نمیشی .
ویلی ، تو منو خراب کردی»

ویلی - «از اظهار لطفت خیلی ممنونم»
زن - «راستی چرا اینطور بگری ؟ من . تا حالا تو عمرم آدمی به بگری
و بد خلقی تو ندیدم» (میخندد . ویلی او را میبوسد) « بیا بریم تو . خیلی
مضحکه نصف شب آدم بخواد لباسش رو بپوشه (و چون باز صدای درزدن
میآید) « بالاخره نمیخواهی ببینی کیه در میزنه ؟»

ویلی - «اشتباهی در میزنه»
زن - «اما اون صدای مار و داره میشنوه . در همین اطاقو هم داره
میزنه . نکنه مهمونخونه آتش گرفته باشه ؟»
ویلی - (در حالیکه وحشت زده شده است) «اشتباهی در میزنه»
زن - «پس از همین پشت در بهش بگو بره»

ویلی - «کسی پشت در نیست.»

زن - «دارم ناراحت میشم . من میدونم یکی اون پشت در ایستاده
و منتظره در باز بشه . دارم بدجوری ناراحت میشم»

ویلی - (در حالیکه اورا از خود دور میکند) «خیلی خوب ، پس برو
تو حموم قایم بشو. مبادا بیرون بیائی. گمون میکنم در بوستون این کارها
قدغن باشه . نیائی بیرون ! شاید منشی تازه‌ی مهمونخونه باشه . آدم
پستیه ، ممکنه اسباب زحمت بشه . از حموم بیرون نیا . جائی آتش نگرفته»
(دوباره صدای نواختن در شنیده میشود.) ویلی از زن دور شده وزن
ناپدید میگردد . نور صحنه ویلی را ، در حالیکه مقابل بیف جوان ایستاده
روشن میکند . بیف چمدانی در دست دارد و داخل اطاق میشود . موسیقی
قطع میگردد)

بیف - «چرا جواب نمیدادی؟»

ویلی - «بیف ، توئی؟! اینجا در بوستون چکار میکنی؟»

بیف - «چرا جواب ندادی؟ من الان یه ساعته دارم در میزنم. اولم
پای تلفن خواستم»

ویلی - «من همین الان متوجه شدم . توی حموم بودم و در رو هم بسته
بودم . توخونه اتفاقی افتاده؟»

بیف - «بابا ، بدطوری شده»

ویلی - «مقصودت چیه؟»

بیف - «بدر ...»

ویلی - «بیف، چه خبر شده؟» (در حالیکه دستش را دور گردن

پسرش حلقه میکند) «بیا ، بیا بریم پائین ، یه چیزی بخور»

بیف - «من در ریاضیات تجدیدی شدم»

ویلی - «چطور؟ قبول نشدی؟»

بیف - «نه ، نمره کم آوردم و نتونستم دیپلم قبولی بگیرم»

ویلی - «مگه برنارد جواب مسئله هارو بهت نرسوند؟»

بیف - «چرا ، او کوشش خودش رو کرد . اما با وجود این نمره کم

آوردم»

ویلی - «هیچ ارفاقی هم بهت نکردن؟»

بیف - «معلم ریاضی حاضر نشد ارفاق بکنه . من التماس کردم ، ازش خواهش کردم، قبول نکرد ارفاق لازم رو بکنه . پدر، تو باید باهاش صحبت کنی . باید قبل از اینکه مدرسه تعطیل بشه باهاش همونطوری که خودت میدونی صحبت کنی . اگر تو بهش بگی خواهش تو رو قبول میکنه تو باهمون زبون مخصوص خودت باهاش صحبت کن بلکه ریاضی بشه.»

ویلی - «خیلی خوب ، فکرش رو هم نکن . زود باهم برمیگردیم و من باهاش صحبت میکنم»

بیف - «اوه پدر، خیلی ممنونم . من حتم دارم او خواهش تو رو رد نمیکنه.»

ویلی - «خیلی خوب ، برو پائین و به متصدی مهمونخونه بگوصورت حساب منو حاضر کنه ، زود باش برو پائین بهش بگو»

بیف - «چشم، الان میرم. میدونی معلم ریاضی چرا با من سر لج افتاده؟ یه روز که سر کلاس اومد ، من رفتم جلوی تخته و شروع کردم اداش رو در آوردن ، چشمام رو چپ کردم و مثل او حرف زدم!»

ویلی - (در حالیکه میخندد) «راست میگگی؟ بچه ها خوششون اومد؟»
بیف - «اونا دیگه از خنده روده بر شدن»

ویلی - «خوب، چه جوری اداش رو در آوردی؟»
بیف - (حرکات و رفتار معلم خود را تقلید میکند و ویلی بقهقهه میفتد و بیف نیز با وی میخندد) «در همین موقع معلم وارد کلاس شد»
(ویلی دوباره خنده اش میگیرد و زن از داخل حمام میخندد)
بیف - «کی تو حمومه؟»

ویلی - «نه، اون صدا از اطاق پهلویی میاد»
(صدای خنده زن از پشت دیوار شنیده میشود)
بیف - «مثل اینکه یکی رفته تو حموم»

ویلی - «نه، این صدا از اطاق پهلومیه. اونجا مهمونی دارن»
زن - (در حالیکه میخندد و وارد اطاق میشود و تو دماغی میگوید) «ممکنه»

بیام تو اطاق؟ توی وان حمام به چیزیه راه میره!»
 (ویلی متوجه بیف میشود. بیف با دهان باز و حالت وحشتزده بزن نگاه میکند)

ویلی - «اوه، برگرد برو اطاق. دیگه نقاشی اطاق تموم شده. دارن اطاقش رو رنگ میکنن، از من اجازه خواست تو حمام این اطاق به دوش بگیره. برو دیگه، برو تو اطاق خودت» (اورا هل میدهد)

زن - «ویلی، آخه باید لباسهام رو بپوشم. اینطوری که نمیتونم...»
 ویلی - «برو بیرون از اینجا، برو بیرون... (ناگهان در حالیکه حالت عادی بخود میگردد)» بیف، این خانم فرانسیسه، یکی از مشتریهاست داشتن اطاقش رو رنگ میکردن. خانم فرانسیس، حالا برین تو اطاق خودتون»
 زن - «من باید لباسهام رو بپوشم. لخت که نمیتونم از توراهرورد بشم»
 ویلی - (در حالیکه اورا از اطاق بیرون میکند) «برو بیرون. برو

طاق»

(بیف روی چمدانش می نشیند و ناظر مشاجره پدرش با آن زن میشود)
 زن - «اون جورابهائی که وعده دادی بودی کجاست؟ مگه قول ندادی برایم جوراب بیاری؟»

ویلی - «من اینجا با خودم جوراب نیاوردم»
 زن - «دوتا جعبه جوراب ابریشمی نمره ۹ برای من آورده بودی. من همین حالا اونارو میخوام»

ویلی - «بیا، بیا بردار و ترابه خدا از این اطاق برو بیرون»
 زن - (وارد اطاق میشود جعبه جورابی در دست دارد) «خدا کنه کسی توراهرو نباشه منو ببینه. خیلی خوب میشه اگه کسی منو ببینه (خطاب به بیف) توفوتبال بازی میکنی یا بیس بال؟»
 بیف - «فوتبال»

زن - (با حالت تحقیر و عصبانیت) «منم همینطور، مثل توپ فوتبالم، خدا حافظ»

(لباسهایش را از دست ویلی می قاپد و از اطاق بیرون میرود)

ویلی - (پس از کمی مکث) «خوب، بهتره دیگه راه بیفتیم. من میخوام فردا اول وقت برم مدرسه سراغ این معلم ریاضی. لباسهای منو از توی کنبه در بیار. من خودم چمدانم را مرتب میکنم» (بیف از جایش تکان نمیخورد) «چیه چت شده؟» (بیف همانطور بیحرکت نشسته و قطرات اشک از چشمانش سر از پرست) «اون یه مشترییه. برای خانواده سیمون خرید میکنه، اطاقش هم در طبقه اوله، داشتن اطاقش رورنك میگردن، ملتفت میشی؟» (ساکت میماند و پس از چند لحظه) «عزیزم گوش کن، اون یه مشتری منه، نمونه اجناس رو میبره اطاقش بعداً به اربابش نشون میده. ..» (کمی مکث میکند و سپس با تحکم) «زود باش دیگه، لباسهای منو در بیار» (بیف باز از جایش تکان نمیخورد) «بسه دیگه گریه رو بزار کنار، بهت یه فرمون دادم بلند شو عمل کن. من بهت فرمون دادم اینطوری اطاعت میکنی؟ چه جوری جرئت میکنی گریه کنی؟» (دستهای راروی شانههای بیف میگذارد) «بین بیف، تو نباید اینطور ناراحت بشی. وقتی بزرگ شدی متوجه این موضوعها میشی، نباید اینقدر به مطلب به این سادگی رو سخت بگیری، من فردا صبح اول وقت معلم ریاضی رو می بینم»

بیف - «ولش کن دیگه»

ویلی - «چی رو ولش کنم؟ او حتماً باید بتو ارفاق بکنه»

بیف - «او اصلاً بحرف تو گوش نیسیده»

ویلی - «حتماً گوش میکنه، تو باید چند نمره اضافی رو بگیری تو

لازمه قبول بشی و دردانشگاه ویرجینیا اسم نویسی بکنی»

بیف - «من نمیخوام دانشگاه برم»

ویلی - «اگر من نتونم این نمره اضافی رو ازش بگیرم، تو تا بستون

درس میخونی و تجدیدی امتحان میدی تمام تا بستون رو ..»

بیف - (در حالیکه از گریه دست بر میدارد) «پدر ..»

ویلی - (از حال پسرش ناراحت شده است) «اوه، پسرم ..»

بیف - «پدر ..»

ویلی - «این زن در نظر من هیچ ارزشی نداره، من باهاش کاری

ندارم . اما اینجا خیلی احساس غریبی میکردم . دلم گرفته بود»
بیف - «... توجورابه‌های مامارو بهش دادی؟» (گریه‌اش میگیرد
 و بلند میشود که برود)
ویلی - (درحالی‌که بازوی بیف را میگیرد) «من بهت یه فرمونی
 دادم»

بیف - «دروغگو، بمن دست نزن!»
ویلی - «زود باش برای این حرفت از من معذرت بخواه»
بیف - «حقه باز دروغگو! تو دروغ میگی!» (برمیگردد و درحالی
 که بشدت گریه میکند از اطاق خارج میشود و چمدانش را هم برمیدارد و
 ویلی تنها درحالی‌که بازانو روی زمین نشسته در اطاق باقی میماند)
ویلی - «بیف، من بهت یه فرمون دادم . برگرد و گرنه میزنم،
 اگه برنگردی شلاقت میزنم!»

(در همین حالیکه ویلی بازانو روی زمین نشسته و بامشت گره کرده
 روی کف اطاق میکوبد و فرمان خود را تکرار میکند ، صحنه اطراف او
 از وضع مهمانخانه تغییر میکند و مبدل بصحنه دستشویی رستوران میشود،
 استانیلی پیشخدمت رستوران در مقابل ویلی ایستاده و او را تماشا میکند ویلی
 متوجه او نیست و مرتباً بزمین مشت میکوبد و فرمانهایش را تکرار میکند)
ویلی - «... من بهت میگویم اینکار رو بکن ...»

(در این موقع ویلی متوجه حضور استانیلی میشود . و چون ملتفت وضع
 و مکان گردیده ، ساکت و بیحرکت به پیشخدمت خیره میماند . استانیلی
 خم شده وزیر بازوی ویلی را میگیرد تا بلندش کند و پیشخدمت دیگری از
 دور این صحنه را تماشا میکند)

استانیلی - «آقا بلندشین ، مستر لومان از جاتون بلندشین . پسر هاتون
 با اون دختر هارفتن و پیغوم دادن شمارو توخونه می بینن»

ویلی - «مکه قرار نبود امشب باهم اینجا شام بخوریم؟»
 (موسیقی تم مربوط به ویلی را مینوازد)

استانیلی - «حالتون سر جا اومد؟»



ویلی - «اوه ، البته که حالم سرجا اومد.» (در اینموقع یکدفعه
 بفکر سر و وضع و لباسش میفتد) «لباسهای من .. لباسهای مرتبه ؟»
 استانلی - «آره لباسهاتون کاملاً مرتبه» (خورده‌ی نخ را از روی
 یقه پیراهن ویلی برمیدارد)

ویلی - «بیا ، بیا این یه دلار رو بگیر»
 استانلی - «لازم نیست ، پسر تون حساب کرد، خیلی ممنونم.»
 ویلی - (در حالیکه پول را در دست استانلی میگذارد) «نه ، بگیر
 تو خوب پسری هستی»

استانلی - «نه ، نه ، شما برای چی میدین ...»
 ویلی - «بیا ، بیا اینم یه دلار دیگه» (پس از کمی مکث) «این
 نزدیکیه مغازه‌ی تخم سبزی فروشی نیست ؟»

استانلی - «تخم سبزی ؟ میخواین بکارین ؟»
 (در حالیکه ویلی رویش را بطرف دیگر می‌کند، استانلی پولها را در جیب
 کت او میگذارد)

ویلی - «آره ، تخم هویج ، نخود ...»
 استانلی - «در خیابان ششم یه مغازه هست . اما حالا دیگه دیر شده،

بسته. «

ویلی - (باعجله و دستپاچگی) «اوه ، پس بهتره زودتر برم . من باید حتماً به خورده تخم سبزی بخرم» (بطرف راست صحنه راه میفتد) «هرچی زودتر باید تخم سبزی بخرم و بکارم . هنوز هیچی نکاشتم» (ویلی با سرعت از سمت راست صحنه خارج میشود و نور این قسمت نیز ضعیف میگردد . استانی در دنبال او راه میفتد . پیشخدمت دیگری هنوز ناظر این صحنه است)

استانی - «چی روداری نگاه میکنی ؟»

(پیشخدمت صندلیها را بر میدارد و خارج میشود و استانی هم بدنبال او میرود . تمام محوطه تاریک میشود و پس از مدتی سکوت صدای فلوتی بگوش میرسد و در روشنائی مجدد صحنه ، آشپزخانه ای منزل ویلی پدیدار میشود . آشپزخانه خالیست . هاپی و بدنبال او بیف بدرخانه نزدیک میشوند . هاپی دسته گل بزرگی در دست دارد . وارد آشپزخانه میشود و عقب لیندا میگردد ولی او را نمیآید . بیف هنوز دم در خانه ایستاده و با دستش بطرفی اشاره میکند مثل اینکه میخواهد بگوید «اینجان ، جای دیگه» هاپی بداخل اطاق پذیرائی نگاه میکند در آن اطاق لیندا نشسته ولی ما او را نمی بینیم ، هاپی می بیند که لیندا کت ویلی را روی زانویش گذاشته است در اینموقع بیصدا و آرام بلند شده و بطرف هاپی میآید . هاپی وحشت زده چند قدم در آشپزخانه بعقب بر میگردد .)

هاپی - «اونجا چکار میکنی ؟» (لیندا چیزی نمیگوید و خشک و عصبانی بطرف او نزدیک میشود) «بابا کجاست ؟» (باز بطرف عقب میآید و در اینموقع لیندا در آستانه در آشپزخانه ظاهر میشود) «بابا خوابیده ؟»

لیندا - «تاحالا کجا بودی ؟»

هاپی - (در حالیکه میخندد و میخواهد خون سردی خود را حفظ کند) «ما به دو تادختر برخورداریم . از اون دخترهای خوشگل و طناز . این دسته گل رو هم من برای تو آوردم ، بیابگیر بزارتو اطاقت» (دسته گل را بطرف مادرش دراز میکند)

(لیندا دسته گل را با اوقات تلخی از دست هاپی گرفته و روی زمین

پرت میکند. دستہ گل نزدیک پای بیف میفتد. بیف در این موقع وارد آشپزخانه شده و در راپشت سرش بسته است. لیندا به بیف خیره میشود)

ہاپی - «ماما، چرا اینکارو کردی؟ من میخواستم اونو بزاری تو اطاقت...»

لیندا - (در حالیکہ با عصبانیت حرف ہاپی را قطع میکند و با تشدد بہ بیف) «هیچ نمیگی پدرت زندہ است یا مردہ؟ چہ بلائی سرش اومدہ؟»

ہاپی - (در حالیکہ بطرف پلکان بلقبہ دوم میرود) «بیف، بیابریم بخوایم.»

بیف - (در حالیکہ با تحقیر و بیزارى بہ ہاپی نگاہ میکند) «برو برو گمشو!» (خطاب بہ لیندا) «چی میگی؟ مقصودت از مردہ و زندہ چیہ؟ ماما، کسی اینجا نمردہ.»

لیندا - «برو گمشو، برو از نظرم دور شو!»

بیف - «میخوام برم با بارو بینم»

لیندا - «مبادا نزدیکش بری»

بیف - «کجاس؟» (بطرف اطاق پذیرائی میرود و لیندا از عقبش راہ میفتد)

لیندا - (در حالیکہ پشت سر بیف فریاد میکشد) «تو بابات رو برای شام دعوت میکنی، اونم از صبح تا غروب داش رو خوش میکنہ کہ امشب با پسرہاش شام میخوره» (بیف وارد اطاق خواب پدرش میشود و با طرف نگاہ کردہ خارج میشود) «و بعد ولش میکنین میرین عقب اش بازی. هیچکس باغریبہ این رفتار رونمیکنہ!»

ہاپی - «چی میگی؟ اون ماما، خیلیم بہش خوش گذشت. گوش کن وقتی...»

(لیندا دوبارہ وارد آشپزخانہ میشود) «اگہ ن اورا ولش کنم، خدا نکنہ یکساعت بعدش زندہ بمونم!»

لیندا - «برو گمشو از اینجا!»

ہاپی - «ماما، بین چی...»

لیندا - «حتماً لازم بود امشب پیش اون جنده‌ها برین؟»

(بیف دوباره وارد آشپزخانه میشود)

هایپی - «ماما، ما مقصودی نداشتیم. من میخواستم بیف به خورده اوقاتش سرجا بیاد.» (خطاب به بیف) «عجب درد سری امشب برای من درست کردی!»

لیندا - «برین، هر دو تون برین، از اینجا کمشین. برین دیگه بر نگردین. دیگه نمیخوام بیشتر اذیتش کنین. زودباشین برین اثاثیه تون رو جمع کنین» (خطاب به بیف) «توهم دیگه نمیتونی تو این خونه بمونی» (میخواهد دسته کل را از روی زمین بردارد ولی میایستد)

«این روهم از روی زمین بردارین، من کلفت شما که نیستم. زودباشین بردارین و از اینجا برین، تنه لشهای بیغیرت!»
(هایپی پشتش را بمادرش میکند و بیف باهستگی نزدیک شده و خم میشود تا گلها را از روی زمین جمع کند)

لیندا - «شما از حیوون هم بدترین. حتی حیوون هم راضی همیشه بایه پیرمرد، چنین رفتاری بکنه و اونوتنها تورستوران ول کنه»
بیف - (در حالیکه سرش پائین است) «بابا اینطوری بتو گفت؟»
لیندا - «لازم نبود چیزی بگه، او انقدر از شدت تحقیر و ناراحتی خورد شده بود که حتی نمیتونست درست راه بره»

هایپی - «ماما، او امشب باما بهش خیلی خوش گذشت و...»
بیف - (در حالیکه با عصبانیت زیاد صحبت او را قطع میکند) «تو دیگه خفه شو!»

(هایپی بدون اینکه صحبتی کند از پله‌ها بالا میرود)
لیندا - «تو، تو حتی نرفتی ببینی کجا رفته و حالش چطوره، همین جوری ولش کردی.»

بیف - (در حالیکه هنوز جلوی پای مادرش خم شده و دسته گل را در دست دارد و از خودش متنفر است) «نه، راست میگی من حتی نرفتم ببینمش. حالا چی میگی؟ من همینطور توی روشویی ولش کردم و رفتم»

لیندا - «تو بیغیرت! تو»
 بیف - «هرچی دلت میخواد بگو .» (ازجا بلند میشود و گلهارا تو
 سطل خاکروبه میاندازد)

بیف - «هرچی میگی حق داری»
 لیندا - «برو گمشو از اینجا!»
 بیف - «من باید بابابام صحبت کنم. کجاس؟»
 لیندا - «تو نباید نزدیکش بری. زود باش از این خونه برو بیرون»
 بیف - (در حالیکه جداً تصمیم گرفته است) «نه، من نمیرم. میخوام
 باهاش حسابی صحبت کنم. میخوام توروش بایستم و هرچی از دهنم درمیاد
 بهش بگم»

لیندا - «تو نباید باهاش دیگه صحبت کنی!»
 (از بیرون آشپزخانه و از توی حیاط صدای ضربات چکش شنیده
 میشود. بیف متوجه صدا میشود)
 لیندا - (ناگهان بالتماس میفتد) «خواهش میکنم باهاش کاری
 نداشته باش»

بیف - «داره اون بیرون چکار میکنه؟»
 لیندا - «داره توی باغچه تخم سبزی میکاره.»
 بیف - (با هستگی) «حالا؟ اینوقت شب؟»
 (بیف از آشپزخانه بیرون میآید و لیندا هم دنبالش راه میفتد. این
 قسمت از صحنه تاریک میشود و قسمت جلوی صحنه که حیاط را نشان میدهد
 در حالیکه ویلی در آن راه میرود روشن میگردد. ویلی یک چراغ قوه با
 بیلچه باغبانی و چندتا پاکت تخم سبزی در دست دارد. سر بیلچه را روی
 دسته محکم میکند و با پایش قسمتی از باغچه را اندازه میگیرد. و سپس با
 چراغ قوه روی پاکتهای تخم سبزی را میخواند که دستور کاشتن آنها را
 بفهمد)

ویلی - «هو بیج ... با فاصله ی نیم اینچ ... هر ردیف، یک با فاصله
 داشته باش» (با پا فاصله را اندازه میگیرد و سپس پاکت را روی زین

میگذارد) «چغندر با فاصله‌ی یک پا، کاهو . . . با فاصله‌ی یک پا» (باز دستور کاشتن آن را روی پاکت میخواند و پاکت را زمین میگذارد و در این موقع یکدفعه حالش تغییر میکند زیرا بن برادرش از دست راست ظاهر شده و آهسته آهسته بطرف او می‌آید .) «عجب فکر خوبی! خیلی مهمه! خیلی! میدونی زخم خیلی رنج برده؛ خیلی زحمت کشیده . ملتفت مقصود من میشی؟ خیلی بدجوریه آدم دستش بهیچ جا بند نباشه . بالاخره مرد باید کار و بار مرتبی داشته باشه . تو نمیتونی ، تو نمیتونی . . . » (بن بطرف او میرود مثل اینکه میخواهد صحبتش را قطع کند) « لازم نیست زود جواب منو بدی . درست مطلبی رو که بهت میگم در نظر بگیر . میدونیکه این فکر، توش بیست هزار دلار داره . حالا من میخام بمن کمک کنی ، درست این فکر رو زیرو روش رو بسنجی و بعد نظرت رو بمن بگی . من کسی دیگری رو ندارم که باهاش مشورت کنم . زخم هم خیلی زحمت کشیده ، ملتفت صحبتتم شدی ؟ »

بن - (در حالیکه ساکت ایستاده و گوش میدهد) « چه فکریه ؟ »
 ویلی - « هیچی ، اگه بتونم بیه وسيله ای حق بیمه ام رو از شرکت بگیرم از همه حیث خاطر جمع »

بن - « تو چرا بیخود دلت رو خوش میکنی و بخودت دلخوشی میدی از کجا معلومه او نا قبول بکنن ؟ »

ویلی - « چه جوری جرئت میکنن قبول نکنن ؟ مگه من چندین ساله مرتب حق بیمه رو نمیدم ؟ باید طلب منو بدن »

بن - « بیخود دلت را خوش میکنی »
 ویلی - « چرا ؟ من مطمئنم این کار عملی میشه و من دیگه لازم نیس از بابت اونها خیالم رو ناراحت بکنم . »

بن - (در حالیکه قبول میکند) « این به حرفیه ویلیام » (قدم میزند و پس از کمی فکر بر میگردد) « بیست هزار دلار خوب پولیه ، آدم میتونه باهاش یه کار حسابی بکنه »

ویلی - (در حالیکه با اطمینان صحبت میکند) « اوه بن ، تمام حسن کار در همین جاست ، من از این موضوع اینقدر اطمینان دارم که مثل اینه که

یه تیکه الماس رو تودستم نگاهداشتم و سنگینی و سختی اونو حس میکنم . این دیگه مثل دفعه‌های پیش یه وعده‌ی خشك و خالی نیس . وقتی این عملی بشه ، وضع زندگی همه‌ی اونا تغییر میکنه . برای اینکه بیف خیال میکنه من یه آدم بیسروپائی هستم و برای خاطر همین هم بامن لجبازی میکنه . اما وقتی مردم ، موقع تشییع جنازه... (در اینجا قدش را راست میکند) بن ، تشییع جنازه من خیلی باشکوه خواهد بود . از تمام شهرهای ماساچوست و نیوهمپشایرو جاهای دیگه برای حضور در تشییع جنازه من میان . اونوقت این پسره بهتش میزنه . برای اینکه بخیالش نپرسه من یه همچنین شخص سرشناسی باشم . اومتوجه میشه من در نیویورک ، ردایلند ، نیوجرسی و همه جاهای دیگه مشهور هستم . او بچشم خودش اینارومی بینه و متوجه خبط خودش میشه !»

بن - (در حالیکه نزدیک باغچه می‌آید) «او تورو یه آدم ترسوئی میدونه ، مبادا اینکارو بکنی»
ویلی - (ناگهان باحالت وحشت زده) «نه ، این دیگه خیلی بد طوریه»

بن - «آره ، یه دیوونگیه»
ویلی - «نه- نه ، او نباید اینطوری خیال بکنه . من اینطوری نیسخوام بشه» (دوباره پریشان‌خاطر و نومید میشود)
بن - «او از تو متنفر خواهد شد»

(تم موسیقی شاد و مفرح مخصوص پسرها شنیده میشود)
ویلی - «اوه ، بن . چه جوری میتونیم دوباره اون دوره خوش سابق راتکرار کنیم ؟ دوره‌ایکه همش زفاقت و صمیمیت بود . زمستونها سورتیه سواری میکردیم و پسر ملبه‌اش سرخ میشد . موقعه‌ایکه هر روز خبریه موقفیت تازه‌اش رو برام می‌آورد . موقعه‌ایکه حتی نمیداشت من چمدونها رو خودم حمل کنم ، باذون و شوق اتومبیل‌رورنگ میکرد . آخه چرا نمیتونم حالا کاری بکنم که از من تنفر نداشته باشه؟»

بن - «بزار یه خورده درباره این موضوع فکر کنم» (بساعتش نگاه میکند) «من هنوز چند دقیقه وقت دارم . این پیشنهاد و فکر خوبیه . اما تو

باید مطمئن باشی افتضاحش بالا نیاد»

(بن از صحنه خارج میشود. بیف از سمت چپ وارد حیاط میشود)
ویلی - (ناگهان متوجه حضور بیف میشود، بر میگردد و بادستپاچگی شروع به پیدا کردن يك پاكِت تخم سبزی میکند) «این پاكِت تخم سبزی کجاس؟»
 (با اوقات تلخی) «آدم چشمش هیچ جارو نمی بینه، این لعنتی ها اطراف این خونه رو کور کردن»

بیف - «این دوروور همسایه هاهستن و ملتفت میشن، متوجه نیستی؟»
ویلی - «من سرم مشغوله، بزار راحت باشم»
بیف - (در حالیکه بیلچه را از دست پدرش میگیرد) «پدر، اومدم ازت خدا حافظی بکنم» (ویلی ساکت و بیحرکت به او خیره میشود) «دیگه اینجا بر نمیگردم»

ویلی - «نمیخواهی فردا بری اولیور رو ببینی؟»
بیف - «پدر، من باهاش هیچ قرار ملاقات ندارم»
ویلی - «اولیور دستهاش رو روشو نه تو گذاشت، حالا میگی قرار ملاقات نداری.»

بیف - «پدر، چرا ملتفت قضیه نیستی؟ من هر دفعه از اینجا بیرون رفتم سرا این بوده که با تو دعوا کردم. امروز هرچی خواستم مطلب رو حالی تو بکنم مهلت ندادی. من دیگه نمیتونم اینجا کاری بکنم، بیا بریم تو، فراموش بکن که من اولیور رو دیدم» (بازوی پدرش را میگیرد) «بیا بریم تو خونه، از تو و ما ما خدا حافظی بکنم» (با آرامی سعی میکنند پدرش را بطرف خانه ببرد)
ویلی - (در حالیکه با ناراحتی سر جایش ایستاده و تکان نمیخورد) «نه، نه، من نمیخوام اونو ببینمش»

بیف - «بیا، بیا بریم تو.» (پدرش را بطرف خانه میکشد ولی ویلی سعی میکند خودش را از دست او در بیاورد)

ویلی - (در حالیکه بشدت عصبانی شده است) «نه، نه. من نمیخوام

مادرت رو ببینم»

بیف- (در حالیکه در صورت پدرش نگاه میکند. مثل اینکه میخواهد پاسخ سئوالش را در آن بخواند) «چرا؟ چرا نمیخواهی اونو ببینی؟»
 ویلی- (با عصبانیت و خشونت بیشتر) «گفتم اذیتم نکن»
 بیف- «مقصودت چیه نمیخواهی اونو ببینی؟ میخواهی مردم بگن تو ترسو هستی. اینکه تقصیر تو نبوده. من مقصر بودم. من بیغیرت بودم. حالا بیا بریم داخل!» (ویلی باز سعی میکند خودش را عقب بکشد) «شنیدی چی گفتم؟»

(ویلی ناگهان دستش را از دست بیف در میآورد و خودش بطرف اطاق راه میفتد بیف هم بدنبالش روان میشود)

لیندا- (خطاب به ویلی) «عزیزم چیزی کاشتی؟»

بیف- (در حالیکه در آستانه در ایستاده خطاب به لیندا میگوید) «خیلی خوب دیگه من میرم و دیگه کاغذ نمی‌نویسم»

لیندا- (عقب ویلی به آشپزخانه میرود) «گمون میکنم بهترین راه همین باشه. برای اینکه دیگه فایده نداره بهش اصرار کنی. هزار بره عقب کار خودش»

(ویلی جواب نمیدهد)

بیف- اگر کسی پرسید من کجا رفتم و چکار میکنم شما میگین هیچ خبری ندارین و اصلا بشما ربطی نداره. بدین ترتیب یواش یواش من از خاطر شما میرم و شما هم میتونین منو اصلا فراموش کنین، خیلی خوب؟ ملتفت شدین؟ (ویلی ساکت است و بیف بطرفش میرود) تو برای من دعا میکنی پدر؟ (دستش را بطرف او دراز میکند) ها، چی میگي؟»

لیندا- «ویلی باهاش دست بده»

ویلی- در حالیکه متوجه لیندا میشود و از شدت اوقات تلخی ناراحت و عصبانی شده است) هیچ لازم نیست راجع به قلم صحبت بشه، فهمیدی؟»

بیف- (با مهربانی) «پدر، من اصلا قرار نیست فردا اونو ببینم»

ویلی- (از عصبانیت فریاد میزنند) «اون دستش رو گذاشت رو ..»

بیف- «پدر، فایده اش چیه، تو که نمیخواهی اصلا سراز مطلب در

بیاری. چه لزومی داره مشاجره بکنیم؟ من میرم اگر در تکراس به معدن
نفت برخوردم براتون پول میفرستم. فعلا اصلا فراموش کنین من زنده هستم»

ویلی - (خطاب بلیندا) «می بینی چه جور لجبازی میکنه؟»

ییف - «پدر، بیا دست بدیم»

ویلی - «نه، من باتو دست نمیدم»

ییف - «دل نمیخواه اینطوری ازهم جدا بشیم»

ویلی - «دلت میخواه بری، تقصیر خودته. خدا حافظ»

(ییف چند لحظه پیدرش نگاه میکند و سپس با عجله بطرف پله‌ها

میرود)

ویلی - (در حالیکه جلویش را میگیرد) «خدا لعنتت کنه اگه از این

خونه بزاری بری»

ییف - (بر میگرده) «راستی دلت همین رو میخواه؟»

ویلی - «من میخواوم هر جا میری، تو کوهها، دره‌ها، تو قطار راه

آهن همه جا یادت باشه که از روی لجبازی زندگی خودت رو تباه کردی»

ییف - «نه، نه.»

ویلی - «لجبازی، لجبازی. همیشه کارتو این بوده؛ وقتی ویلون و

سرگردون شدی یادت بیاد چه علتی داشته. وقتی کنار قطار راه آهن

بیچاره و درمانده افتادی، یادت باشه تقصیر کی بوده و بیخودی منو سرزنش

نکنی»

ییف - «نه، من هیچوقت تورو سرزنش نمیکنم»

ویلی - «اصلا تو این میونه، من تقصیر کار نیستم، فهمیدی؟»

ییف - «منم همین عقیده رو دارم»

ویلی - (در حالیکه روی صندلی کنار میز میفتد) «تو با این کارت

مثل اینه که خنجر پشت من فرو کنی. خیال نکن من نمی فهمم تو دازی

چکار میکنی.»

ییف - «خیلی خوب، حالا که اینطوره بزار روراست باهم صحبت

کنیم» (لوله لاستیکی را از جیبش در میآورد و روی میز میگذارد)

هایپی - «دیونه شدی مگه...»

لیندا - «بیف!» (میدود که لوله را بردارد ولی بیف آنرا زیر دستش نکمیدارد)

بیف - «دست نزن . بزار باشه»

ویلی - (در حالیکه بلوله نگاه نمیکنند) «اون چیه؟»

بیف - «تو خودت خوب میدونی این چیه.»

ویلی - (در حالیکه میخواهد وانمود کند اصلاً چنان چیزی ندیده

است) «من هرگز این رو ندیده‌ام»

بیف - «چرا دیدی . موشها این رو توزیر زمین نیاوردن. مقصودت

چی بوده؟ میخواستی اسم در کنی؟ خیال میکردی من غصه‌ام میشه؟»

ویلی - «من دفعه اوله که این رو می بینم»

بیف - «هیچکس بهت رحم نمیکنه. فهمیدی؟ هیچکس دلش بحال

تو نمیسوزه؟»

ویلی (خطاب بلیندا) «لجبازی رو می بینی؟»

بیف - «تو داری حقیقت رو گوش میدی . اونچه واقعا توهستی

واونچه من هستم!»

لیندا - «سه دیگه.»

ویلی - «لجبازی.»

هایپی - (در حالیکه از پله‌ها پائین می‌آید و بیف نزدیک میشود)

«ول کن دیگه»

بیف - (بهایپی) «مردم نمیدونن ما کی هستیم حال باید بفهمن

ما تو این خونه حتی یروز بهم راست نگفتیم»

هایپی - «ما همیشه بهم دیگه، راست مطلب رو گفتیم»

بیف - (در حالیکه بطرف او بر میگردد) «ای دروغگو، تو راستی

معاون دایره خرید ادارات هستی؟ تو یه عضو ساده‌ای بیشتر نیستی. مگه

غیر از اینه؟»

هایپی - «خوب، من در حقیقت تو اداره ...»

بیف -- «میدونی برای چی نامه نوشتم؟ من در کانساس سیتی به دست لباس دزدیدم و سه ماه توجس افتادم» (خطاب بلیندا که گریه اش گرفته است) «سه دیگه، من از این وضع خسته شدم»
(لیندا در حالیکه صورتش را در دستهایش مخفی کرده رویش را از آنها برمیگرداند.)

ویلی - «گمون میکنم تقصیر من باشه!»
بیف - «از وقتی مدرسه رو ول کردم یکدفعه عقب کار حسابی نرفتم!»
ویلی - «و این تقصیر کیه؟»
بیف - «و توهم از بسکه منومغرور و خودسر بار آورده بودی، هیچ جا حاضر نمیشدم زیر بار اطاعت از فرمون برم. این دیگه تقصیر کیه؟»
ویلی - «ملتفت میشم.»
لیندا - «بیف، سه دیگه»
بیف - «چند روزیکه به جامیمو ندم، کله شقی میکردم و دیگه نمیتونستم بندبشم، من از این اوضاع خسته شدم»
ویلی - «پس برو خودت رو دار بزنی، محالا که رولج بازیه برو خودت رو نابود کن»

بیف - «نه، هیچکس بیخودی خودش رو نابود نمیکنه. من امروز در حالیکه قلم رو در دستم داشتم، از یازده طبقه تا توخیابان از پله هادویدم، یکدفعه سر جام ایستادم. ملتفت میشی؟ همونجا ایستادم و با سمون نگاه کردم. یکدفعه متوجه شدم که زندگی آزادرو دوست دارم. یاد کار و غذا و تفریح افتادم. نگاه کردم بدستم وقتی قلم رو دیدم از خودم پرسیدم برای چی این کار رو کردم؟ چرا دارم کاری میکنم که خودم هم از خودم بدم بیاد؟ اصلا برای چی تو این عمارت او مدم که مثل گدا تقاضای کار بکنم؟ اونچه من لازم دارم، صحرا و هوای آزاده، جائیکه با آزادی بتونم کار بکنم و خوش باشم. من خودم میدونم برای چه کاری ساخته شدم. چرا نباید این عقیده خودم رو رک و راست بگم؟»

(سعی میکند صورت پدرش را بطرف خودش برگرداند ولی ویلی

صورت خودش را از دست او در میآورد و بگوشه‌ی اطاق میرود)
 ویلی - (باتنفر و حالت تهدید آمیز) «پس منتظر چی هستی ؟ برو
 راه بازه، جاده دراز.»

بیف - «پدر، من به قاز ارزش ندارم، توهم همینطور.»
 ویل - (در حالیکه با عصبانیت شدید بطرف او بر میگردد) «نه،
 من اینطور نیستم. من ویلی لومان هستم و تو، توهم بیف لومانی.»
 (بیف بطرف پدرش میرود ولی هاپی جلوی او را میگیرد. بیف از
 شدت عصبانیت مثل اینستکه میخواهد بطرف پدرش حمله ور شود)
 بیف - «من بر مردم دیگه هیچ برتری ندارم و نمیتونم ارباب اونا
 باشم. توهم مثل من هستی تو هیچوقت کاره‌ای نبودی، همیشه به نون بخور و
 نمیری در آورده‌ای. منم همش ساعتی به دلار درآمدم دارم. هفت ایالت
 امریکا روزیر پا گذاشتم، هیچ‌جا نتونستم به سنت بیش از این در آمد پیدا
 کنم. فقط ساعتی به دلار! ملتفت صحبت من میشی ؟ من هیچوقت اسباب
 افتخار خونواده‌ام نبودم و از این ببعدهم نباید منتظر باشی کاری از دستم
 بر بیاد.»

ویلی - «پسره‌ی لجوج و کینه‌جو.»

(بیف خودش را از چنک هاپی در میآورد. ویلی از ترس از پله‌ها
 بالا میرود ولی بیف او را میگیرد)
 بیف - (در حالیکه بمنتهای عصبانیتش رسیده است) «پدر من هیچ
 کاری از دستم بر نیامد، من هیچ‌کاره‌ام. میفهمی ؟ موضوع لجبازی نیست. من
 همینم که هستم. من هیچ‌کاره هستم.»
 (عصبانیت بیف فرو مینشیند و یکدفعه بشیمان شده و در حالیکه حق
 هق‌گریه میکند سرش را باین میاندازد و ویلی را در بغل میگیرد. ویلی
 سعی میکند صورت او را ببیند)
 ویلی - (با تعجب) «چکار میکنی ؟ چرا اینطور میکنی ؟» (به لیندا)
 «چرا گریه میکنه ؟»

بیف - (پریشان خاطر و گریان) «تورو بخدا بزار من برم.»

اصلا این خیالات رو از سرت در کن . بزار بن سراغ کار و بدبختی خودم برم» (سعی میکند بر خودش مسلط شود پدرش را اول میکند و بطرف پلکان می رود) « من فردا صبح میرم . بپوش ، پیش تو اطاق بخوابونش » در حالیکه کاملا فرسوده شده است از پلکان بالا می رود)

ویلی - (پس از سکوت طولانی در حالیکه کاملا متعجب و خوشحال شده است) « این .. این موضوع خیلی عجیب و جالب نیست که بیف ، پسر من هنوز منو دوست داره ؟ »

لیندا - « ویلی ، آره ، تو رو خیلی دوست داره . »

هایپی - (متأثر) « پدر ، او همیشه تو رو دوست داشته »

ویلی - « آوه ، بیف . » (در حالیکه از تعجب دهانش باز مانده است) « او گریه کرد در بازوی من گریه اش گرفت » (از شدت تأثر صدایش در نمی آید و یکدفعه فریاد میکند) « اون پسر ، .. اون پسر ، عاقبت خوبی پیدا میکنه .
مقامش بالا میره »

(در نور کم رنگ خارج آشپزخانه ، بن ظاهر میشود)

بن - « آره ، خیلی آینده خوبی داره ، بیست هزار دلار پشت سرشه . »

لیندا - (در حالیکه متوجه شده باز شوهرش به عالم خلسه فرورفته است)

« بیا ، بیاعزیزم بریم بخوابیم . دیگه بگو نگوها تموم شد »

ویلی - (متوجه میشود که باید هر چه زودتر از خانه فرار کند) « خیلی

خوب ، بریم بخوابیم . هایپی برو تواطاعت »

بن - « خیلی مشکله آدم بتونه وارد جنگل بشه »

(تم هراس انگیز موسیقی بن شنیده میشود)

هایپی - (در حالیکه دستش را دور گردن مادرش گذاشته است) « من

بزودی عروسی میکنم . بابا ، فراموش نکن که بزودی وضع من خوب میشه

و منم برای خودم سرو سامونی میگیرم . ماما ، بزودی ، متوجه صحبت من

میشی » (مادرش را میبوسد)

بن - « جنگل تاریکه ، اما پراز الماسه . »

(ویلی بر میگردد و برفهای بن گوش میدهد)

لیندا - «خوب پسری باش . شما هر دو تون خوب پسرهائی هستین
فقط به کاری کنین دل اونو خون نکنین»

های - «بابا ، خدا حافظ» (از پلکان بالا میرود)

لیندا - (بویلی) «یا ، یا بریم عزیزم»

بن - (با تأکید بیشتر) «آدم باید نترسه و بره الماسهار و در بیاره»

ویلی - (بلیندا ، در حالیکه دور اطاق قدم میزند) «من میخوام به دقیقه

آروم باشم ، به خورده منو تنها بزار»

لیندا - (در حالیکه صدایش با ترس و وحشت آمیخته است) «من

میخوام که تو بیائی بالا»

ویلی - (اورا در آغوش میگیرد) «تا چند دقیقه دیگه میام بالا ،

من حالا خوابم نمیره . تو برو بالا ، من خودم میام » (اورا میبوسد)

بن - «این دیگه وعده و وعید نیست . الماس رو که تو دست میگیری

سخت و خشنه »

ویلی - « برو ، من الان میام بالا»

لیندا - «گمون میکنم این بهتر باشه»

ویلی - «البته ، این بهترین کاره که میتونم بکنم »

بن - «بهترین کاره !»

ویلی - «آره یگانه راهه ، همه خوابیدن ، توهم برو بالا ، خیلی

خسته هستی»

لیندا - «زود بیابالا»

ویلی - «تا دو دقیقه دیگه میام»

(لیندا از آشپزخانه بطرف اطاق پذیرائی و از آنجا با طاق خوابش

میرود . ویلی هم از در آشپزخانه بیرون میآید)

ویلی - «منو هنوز دوست داره» (باشگفتی) «همیشه منو دوست

داشته ، راستی این موضوع خیلی جالب نیست ؟ بن ، اون منو برای همیشه

میپرسته.»

بن - (با وعده و وعید) «تو جنگل تاریکه، اما پراز الماسه»
 ویلی - «میتونی فکرش رو بکنی وقتی بیست هزار دلار توجیش
 باشه چقدر وضعش خوب میشه؟»

لیندا - (از توی اطاق خواب) «ویلی، بیا بالا!»
 ویلی - (در حالیکه بطرف آشپزخانه متوجه میشود داد میزند)
 «خوب، دارم میام. خیلی خوبه که تو هم عزیزم متوجه اهمیت این موضوع
 شدی. حتی بن هم این کار رو تصدیق میکنه من باید برم. خدا حافظ.»
 (بطرف بن میرود) «خدا حافظ» (در حالیکه از شدت خوشحالی میرقصه)
 «فکرش رو بکن، وقتی بستچی خبر میاره، او وضعش از برنارد هم بهتر
 میشه!»

بن - «از همه جهت خوب فکریه.»
 ویلی - «دیدم چه جووری گریه اش گرفته بود؟ او، اگه میتونستم
 بیوسمش..»

بن - «وقتشه، ویلیام وقتشه»
 ویلی - «او، بن من میدونستم بالاخره میتونم کاریف رو درست
 کنم»
 بن - (بساعتش نگاه میکند) «او، کشتی دیر میشه» (در تاریکی از
 نظر ناپذیر میشود)

ویلی (در حالیکه رویش را بطرف خانه برگردانده و با وضع موثری
 صحبت میکند) «یادت باشه وقتی میخواستی شوت کنی درست بری زیر
 توپ و محکم و کوتاه بزنی توی گل میدونی چرا؟ برای اینکه خیلی
 مهمه.» (میچرخد و رویش را بطرف تماشاچیان میکند) «تو جایگاهها پر
 از مردمه، از همه تویی هستن، مواظب باش...» (ناگهان متوجه میشود که
 تنهاست) «بن، بن، من باید...» (دور و دور خود را جستجو میکند) «بن،
 من چه جووری باید...؟»

لیندا - (از اطاق خواب) «میانی بالا یانه؟»
 ویلی - (در حالیکه با ترس و وحشت با اطراف نگاه میکند، مثل اینکه

میخواهد لیندارا ساکت کند)

ویلی - «هیس!» (با طراف نظر میافکند، میخواهد راهش را بگوید مثل اینکه او در میان صداها و زمزمه های آدم های مختلف خودش را گم کرده است . پشت سر هم میگوید) «هیس! هیس!»

(صدای موسیقی کمی آهسته شده و سپس بالا میرود و شبیه جینی میشود، ویلی بانوک پنجه با طراف میرود و میگوید) «هیس!»

لیندا - «ویلی ..»

(صدائی شنیده نمیشود، لیندا منتظر میماند. بیف در حالیکه هنوز شلوارش را در نیاورده است از تخت خوابش بلند میشود . هاپی نیز از جایش بر میخیزد و هر دو گوش میدهند)

لیندا - (در حالیکه شدیداً ترسیده است) « ویلی جواب بده ، ویلی ..»

(صدای اتومبیلی که براه افتاده و سپس سرعت دور میشود بگوش میرسد)

لیندا - « نه .»

بیف - (در حالیکه سرعت از پله ها پائین میآید) « بابا .»

(در همان حالیکه اتومبیل سرعت دور میشود. موسیقی بوضع هیجان آیز و پر سرو صدائی در میآید که منظره خورد شدن و شکستن را مجسم میکند و سپس آرام میشود و فقط صدای ویولونسل بگوش میرسد. بیف با هستگی بطرف تخت خوابش بر میگردد، او و برادرش باغم و اندوه لباسهایشان را میپوشند. لیندا نیز آرام آرام از اطاقش خارج میشود موسیقی آهنگ عزائی را مینوازد. صبح شده است و نور خورشید صحنه را روشن میکند. چارلی و برنارد در حالیکه لباس سیاه پوشیده اند نزدیک شده و در میزنند و در همانجا که وارد آشپزخانه میشوند، هاپی و بیف هم از پلکان سرازیر میشوند. همه میایستند و در این موقع، لیندا که لباس عزابتن کرده و دسته گلی در دست دارد وارد میشود . سپس بطرف چارلی رفته بازوی او را میگیرد و همگی از آشپزخانه خارج میشوند. در گوشه ی صحنه منظره قبری نمودار میگردد .

لیندا زانو میزند و دسته گل را روی قبر میگذارد و همانجا دوزانو می نشیند
چارلی، برنارد، بیف و هاپی هم بقبر خیره میشوند.)

(عزاداری)

چارلی - «لیندا دیگه هوا تاریک شده»

(لیندا جوابی نداده و همانطور به قبر خیره میماند)

بیف - «ماما دیگه برای چی نشستی؟ بهتره بریم خونه استراحت کنی.

الان در قبرستون رامی بندن»

(لیندا هیچ حرکتی نمیکنند و همه ساکت میشوند)

هاپی - (در حالیکه خیلی عصبانی شده است) «او حق نداشت این

کارو بکنه. هیچ لازم نبود خودش رو بکشه؛ ماهرطوری بود بهش کمک میکردیم»

چارلی - (با حال گله و قرقر) «عجب!»

بیف - «ماما، بیا بریم»

لیندا - «چرا هیچکس سرقبرش نیومد؟»

چارلی - «تشییع جنازه آبرومندی بود»

لیندا - «پس اون همه دوستان و آشنا یانش کجا رفتن؟ نکنه اونا

سرزنش بکنن؟»

چارلی - «نه، دنیای نا جوریه. هیچکس اونو سرزنش نمیکنه»

لیندا - «من از این کار سر در نیارم. چرا این موقع اینکار رو کرد؟

ما برای اولین دفعه در این مدت سی و پنجسال، همه ی قرضها مون رو داده بودیم.

او فقط احتیاج به یک حقوق مختصر ماهیونه داشت. حتی حساب دندون سازم

پرداخته بود»

چارلی - «فقط موضوع به حقوق مختصر نبودش»

لیندا - «من از این موضوع سر در نیارم»

بیف - «چه روزهای خوشی داشتیم. موقعیکه از مسافرت بر میگشت

ویارو روزهای یکشنبه که تعطیل بود، شروع میکرد بساختن پایوون جلوی

خونه. زیر زمین رو تعمیر میکرد، دالان رو که سقفش خراب شده بود درمت

میکرد. او دفعه ای که به حموم تازه ساخت، برای گاراژ در دست کرد،

لیندا زانومیزند و دسته گل را روی قبر میگذارد و همانجا دوزانو می نشیند
چارلی، برنارد، بیف و هاپی هم بقبر خیره میشوند.

(عزاداری)

چارلی - «لیندا دیگه هوا تاریک شده»

(لیندا جوابی نداده و همانطور به قبر خیره میماند)

بیف - «ماما دیگه برای چی نشستی؟ بهتره بریم خونه استراحت کنی.

الان در قبرستون رامی بندن»

(لیندا هیچ حرکتی نمیکند و همه ساکت میشوند)

هاپی - (در حالیکه خیلی عصبانی شده است) «او حق نداشت این

کارو بکنه. هیچ لازم نبود خودش رو بکشه؛ ما هر طوری بود بهش کمک میکردیم»

چارلی - (با حال گله و قرقر) «عجب!»

بیف - «ماما، بیا بریم»

لیندا - «چرا هیچکس سر قبرش نیومد؟»

چارلی - «تشییع جنازه آبرومندی بود»

لیندا - «پس اون همه دوستان و آشنا یانش کجا رفتن؟ نکنه اونا

سرزنشش بکنن؟»

چارلی - «نه، دنیای ناجوریه. هیچکس اونو سرزنش نمیکنه»

لیندا - «من از این کار سر در نیارم. چرا این موقع اینکار رو کرد؟

ما برای اولین دفعه در این مدت سی و پنج سال، همه ی قرضها مون روداده بودیم.

او فقط احتیاج به یک حقوق مختصر ماهیونه داشت. حتی حساب دندون سازم

پرداخته بود»

چارلی - «فقط موضوع به حقوق مختصر نبودش»

لیندا - «من از این موضوع سر در نیارم»

بیف - «چه روزهای خوشی داشتیم. موقعیکه از مسافرت بر میگشت

ویارو روزهای یکشنبه که تعطیل بود، شروع میکرد بساختن پایوون جلوی

خونه. زیر زمین رو تعمیر میکرد، دالان رو که سقفش خراب شده بود درمت

میکرد. اون دفعه ای که به حموم تازه ساخت، برای گاراژ در دست کرد،

نمیدونی برای همون ایوون جلوی خونه چقدر زحمت کشید»
چارلی - «آره، وقتی به خورده سمنت دستش میرسید خیلی کارها
 میکرد»

لیندا - «راستی دستهای باهنری داشت»
بیف - «اما همش آرزوهای دور و دراز داشت، خیالات غلط و نشدنی»
هایپی - (در حالیکه از دست بیف عصبانی شده است) «این حرفها
 رو زن!»

بیف - «او هیچوقت متوجه نشد وضعیتش از چه قراره، موقعیتش چه
 جوره»

چارلی - (در حالیکه جلوی هایپی رامیگیرد) «بیف، هیچکس حق
 نداره اورو سرزنش بکنه. تونمی فهمی، اویه دست فروش بود. برای یه
 دستفروش، تو زندگی مقام و درجه معینی نیست اونو میکانیکه، نه میتونه دو ابده
 و نه در قضاوت دست داره. او یه آدمی است که دوره میگردد، کفشپاش
 برق میزنه و خنده از لبپاش دور نمیشه و همیشه سعی میکنه رضایت مشتریپاش
 رو جلب بکنه. وقتی هم دیگه مشتریپاش بهش تبسم نکردن، یعنی روی خوش
 نشونش ندادن دیگه دنیا بر اش زیرو رو میشه. اونوقت اگه از قسمت دیگه ای هم
 ناراحتی داشته باشه که دیگه هیچی، کار تمومه. یه دست فروش باید آرزوهای
 دور و دراز داشته باشه، هیچکس نمیتونه اورو برای خاطر این موضوع سرزنش
 بکنه، اگه دلش را با این آرزوها و نقشه های آینده هم خوش نکند، دیگه باید از
 غصه بمیره»

بیف - «این مرد نمیدونس چه کسی هس و چکاره هس»

هایپی - (با اوقات تلخی) «این حرف رو زن!»

بیف - «چرا نمیخواهی بامن بیائی بریم؟»

هایپی - «نه، من به این زودیها از میدون درنمیرم. من میخوام تو این

ربونم و بالاخره اسمی در بکنم» (به بیف نگاه میکند و چانه اش را بالا

میگیرد) «برادران لومان!»

بیف - «من خودم رو می شناسم و میدونم چندمرده حلاجم»

هایپی - «خیلی خوب، من میخوام به تو وهمه مردم نشون بدم که ویلی لومان بیخودی نمردش. او آرزوهای حسابی تو کله اش داشت. او آرزو داشت بچه هاش، مشهور و سرشناس بشن. در تمام عمرش برای خاطر همین آرزو زحمت کشید و حالا میخوام این آرزوی او رو عملی کنم»

بیف - (در حالیکه نگاه تحقیر آمیزی بپیرادرش میکند و بطرف مادرش خم میشود) «بریم ماما»

لیندا - «تو برو من الان میایم، چارلی توهم برو.» (چارلی مردد میماند)
«من میخوام به دقیقه تنها باشم، هنوز باهاش خدا حافظی نکردم»

(چارلی با برنارد و هایپی دور میشوند. بیف هم کمی دورتر، پشت سر مادرش میایستد. لیندا می نشیند صدای فلوت غم انگیزی بگوش میرسد)
لیندا - «عزیزم منو ببخش، من نمیتونم گریه بکنم، من از این کار تو سردر نیارم، نمی فهمم چرا اینطور کردی؟ نمیتونم اشک بریزم. چرا اینکار رو کردی؟ بنظر من تو دوباره به مسافرت رفتی و تا چند روز دیگه برمیگردی، من منتظر تو میمونم، ویلی عزیزم چرا اینکار رو کردی؟ من نمیتونم گریه کنم. هرچی بیشتر فکرش رو میکنم، نمیتونم سردر بیارم. تو چرا این کار رو کردی؟ ویلی، عزیزم، من امروز آخرین قسط خونرو پرداختم، اما حالا تو دیگه نیستی.» (بغض گلویش را میگیرد) «عزیزم بعد از یه عمر، تازه میخواستیم به نفس راحت بکشیم؛ تمام خورده قرضها را داده بودیم. (بغض گلویش را می فشارد و گریه راسر میدهد) «ما دیگه قرض نداریم، راحت شدیم» (بیف به آرامی بطرف مادرش میاید) «راحت شدیم .. دیگه نباید غصه بخوریم ..»

(بیف مادرش را بلند میکند و راه میفتد. لیندا به آرامی گریه میکند برنارد و چارلی و هایپی هم از عقب سر آنها راه میفتند. در اینموقع پتدریج صحنه تاریک میشود فقط صدای فلوتی بگوش میرسد)

پرده میافتد.

پایان